



باغ بی برگی

Elham janat





"بسمه تعالی"

فصل اول:

خسته بود، دندانهایش از لرز به هم می خورد،

خودش هم نمی دانست چه مدت از آمدنش می گذرد، فقط تا آنجا که یادش بود وقتی به دریشمی رنگ روبرویش رسید باران نمی بارید، آن هم با این شدت؛

دستهای یخ زده اش به به زنگ نرسیده بود که در باز شد و ماشین مشکی رنگی نمایان شد. کمی کنار رفت،

ماشین کنارش متوقف شد و پنجره ی صندلی عقب پایین آمد. چهره ی مرد میان سال روبه رویش برایش آشنا بود ولی درست به یاد نمی آورد که کی و کجا او را دیده است.

-دخترم کاری داری؟

هاج و واج نگاهش کرد و چرا کلامی برای جواب از دهانش بیرون نمی آمد؟!

-.....

خوب می دانست که بالاخره یک روز می آید، ولی چرا امروز را انتخاب کرده بود؟ در این باران؟ حسش چرا امروز را روز محاکمه نمی دانست؟ حس پیرمردی مانند او که اشتباه نمی کرد،

پیرمرد-با کی کار داری؟



-آ...آقای فرجام

پس مطمئنا هدفش کوهیار بود،اینکه امروز قرار بود چه بشود را خدا می داند....

یک لحظه چیزی به ذهنش رسید،نکند به قصد دیگری آمده بود،یعنی ممکن بود او همان پرستاری باشد که کوهیار منتظرش بود؟

-دخترم تو پرستار جدیدی؟

پرستار؟نه او پرستار نبود.....او پرند بود...پرند لطیفی،کسی که بعد از یک سال تردید آمده بود که حرف بزند و حرف بشنود،آمده بود که اگر قرار است مجازات شود پس بشود،آمده بود که....

-.....

نه این دختر مطمئنا حال خوبی نداشت،خدا بخیر کند امروز را....

-مشکلی پیش او آمده؟نکنه از او مدنت پشیمون شدی؟

پشیمان؟نه....اینبار نه....بارها تا پشت این در آمده بود،ساعتها به در خیره شده بود، دستش را تا روی زنگ برده بود اما پشیمان شده بود و راه آمده را برگشته بود.اینبار اما فرق میکرد.قید همه چیز را زده بود،اینبار می خواست همه چیز را تمام کند،به هر قیمتی که بود.

-نه آقا پشیمون نشدم



پیرمرد لبخندی زد....این دختر چطور می توانست با نوه اش کنار بیاید؟

-برو تو، زیر این بارون حتما سرما می خوری

-چشم...

غم چشمان این دختر عجیب چشمان کوهیار را تداعی می کرد. دیدن این چشمهای غمگین، این تردید و سردرگمی، وادار به ماندنش می کرد اما باید به تصمیمش احترام می گذاشت.

با صدای بسته شدن در به خودش آمد. پیرمرد رفته بود. نگاهش به ساختمان روبه رویش دوخته شد. از همه ی این باغ و ساختمان سفید رنگی که وسط درختهای بدون برگ خودنمایی می کرد چشمش تنها یک در می دید. دری که او را به آن چشمهای مشکی می رساند.

لباسهایش به تنش چسبیده بود، از موهای روی پیشانیش آب میچکید، پاهایش توان قدم برداشتن نداشت، احساس ضعف تمام بدنش را گرفته بود، چرا این باران تمام نمی شد؟ با قدم های ضعیفی خودش را به ساختمان رساند، ضربه ای به در زد...بعد از چند دقیقه زنی حدودا شصت ساله در را باز کرد.



-وای خدا مرگم بده ...دختر چرا شدی مثل موش آب کشیده؟بیا تو مادر،بیا تو

-سلام خانم

-سلام دخترم،پرستار جدیدی؟بیا بریم تو که آقا خیلی وقته منتظرته،

تا بشینی کنار شومینه منم برات یه چایی داغ میارم.

چه اصراری بود که پرستار باشد؟اصلا پرستار برای چه بود؟تا آنجا که می دانست آنها نه سالخورده ای داشتند و نه کودکی.

-عه دختر جون هنوز که وایستادی؟...راه بیفت دیگه...آقا تو سالن،بیا من میبرمت پیششون.

تپش قلبش شبیه به صدای آلامی شده بود که آمدن زلزله ای را خبر می دهد...بی شباهت هم نبود،قرار بود ویران شود زیر سنگینی همان نگاه سیاه رنگی که بارها و بارها در خیالش مانند شبهای کویر دلش را آرام کرده بود.

طول سالن ده قدم بیشتر نبود ولی مگر طی می شد؟!

نگاهش را به دور سالن چرخاند.سمت راستش در انتهای سالن،حرکت صندلی راکی که در کنار شومینه قرار داشت توجهش را جلب کرد.

-آقا پرستارتون اومدن.



پرستارتون؟؟؟؟؟ نکند خانه را اشتباه آمده است؟ مگر جز کوهیار کسی آنجا زندگی می کند؟

زن آرام در گوشش گفت:

-برو دخترم آقا رو منتظر نذار، من می رم یه چیز گرم واست بیارم. اگه آقا چیزی بهت گفت از لحنش دلخور نشو، خودت که می دونی با این شرایطی که داره باید بهش حق داد.

دلخور شود؟ دلخوری کمترین چیزی بود که انتظارش را داشت. کسی نمی دانست که او حتی برای مرگ هم آماده است، چه رسد به.....

-چشم خانم

-چشمت روشن عزیزم، برو مادر

کاش این زن هم با او می آمد، کاش تنهایش نمی گذاشت، چرا پاهایش از زمین کنده نمی شد؟ چرا نمی توانست؟

_تا کی می خوای اونجا وایسی؟ چیه نکنه کارت دعوت می خوای؟

خودش بود....همان صدای آشنا

.....-



-نکنه پشیمون شدی؟

شاید راست می گفت، باید پشیمان می شد... شاید هنوز برای برای بازگشتن دیر نبود، اصلا بهتر بود فکر کند خانه را اشتباه آمده است... ولی تصمیمش را گرفته بود.

قدمی به جلو برداشت و به دنبالش قدم بعدی و قدم های بعد... حالا فاصله اش با تمام ترسها و تردیدهای این روزهایش فقط یک قدم بود...!

_س...س...سلام

-چه عجب نطق خانم باز شد.

هنوز به خاطر زاویه صندلی نتوانسته بود صاحب این صدایی که حالا شک نداشت متعلق به همان چشمان مشکی است را ببیند.

بیا بشین خوشم نمیاد کسی پشت سرم وایسه،

جهت اشاره ی دستهای مردانه اش به صندلی کوچک حصیری بود که کنار

شومینه درست روبروی صندلی خودش قرار داشت، و چقدر این صحنه او را یاد دادگاه می انداخت، دادگاهی که روزها انتظارش را کشیده بود.

نشست اما چرا نمی توانست سر بلند کند و ببیند او بی را که....



-خب؟ می شنوم؟

دیگر وقتش بود، وقت گفتن و شنیدن. اما دیدن آن نگاه قاطعیت می خواست.

سرش بلند کرد، کاش طاقت بیاورد،... کاش بتواند... کاش...!!

خودش بود،... کوهیار، همان شانه های مردانه، موهای مشکی حالت دار، بینی کشیده و چشمهایی به رنگ شب

-کنه لالی؟

باید هم لال می شد، چطور می توانست در نگاه مشکی اش خیره شود و غرق نشود؟ و بگوید؟ و....

-م... من... من

چرا راه حنجره اش بسته بود؟ چه بود این سکوت ناخواسته؟

-تو چی؟

چه خوب بود که کوهیار نگاهش نمی کرد، ولی با این نگاه ثابت به کجا خیره بود؟!

و چقدر عجیب بود که به حضور او واکنشی نشان نمی داد، مگر نه این که خوش را حلال کرده بود؟!



-نگفتی تو چی؟ چته؟ نکنه اولین بارته؟ شایدم تا حالا یه آدم کور از نزدیک ندیدی!

چه می گفت؟ کور؟؟؟؟؟؟

نگاهش را دقیق در نگاه خیره و بی حرکت کوهیار دوخت،

یعنی کوهیار؟.....چطور ممکن بود؟ یعنی کوهیارش دیگر نمی دید؟

کوهیار پوزخندی زد و با تکیه بر صندلی برخاست و به سمت پله های وسط سالن رفت....دستش را به نشانه ی خروج سمت در گرفت.

- خوش اومدی

یعنی چه؟ یعنی باید می رفت؟.....نه امروز روز برگشتن نبود. سرجایش ایستاد و ته مانده ی توانش را در صدایش جمع کرد

-اسمم پرنده

کوهیار باشتاب سرش را به سمت پرند چرخاند و چشمهایش را

به جایی نزدیک به پرند دوخت.

پرند؟ چه می شنید؟ یعنی پرند اینجا بود؟ این دختر پرند بود؟ حس می کرد زمین زیر پایش حرکت می کند

-اسمم پرند مهرنیاست



خودش هم نفهمید چرا فامیلیش را دروغ گفت؟ چرا ترجیح داد کسی باشد جز خودش، مگر تصمیمش را نگرفته بود؟ مگر قرار نبود امروز همه چیز تمام شود؟! پس چه شد؟ چرا به خودش جرات داد که رو در روی کوهیار بایستد و دروغ بگوید؟ نکند باورش شده بود که به عنوان پرستار آمده است؟

کوهیار-مهرنیا؟ پرند مهرنیا؟

پرند-.....

عصبی گوشه ی لبش را زیر دندانش کشید، چرا باید از میان این همه اسم پرند باشد؟

کوهیار-نمی تونید بمونین خانم

و از پله ها با احتیاط بالا رفت، که یک باره ایستاد و سرش را کمی به سمت پرند متمایل کرد.

کوهیار-نظرم عوض شد، می تونی بمونی

چه شد، چه شد که قبول کرد ماندنش را... چرا نگفت نه؟ مگر او کوهیار نبود؟ کوهیار که به این راحتی پرستار نمی پذیرفت..... شاید هم خواسته بود بماند که با هربار تکرار نام این دختر بیشتر برای پیدا کردن پرند لطیفی انگیزه پیدا کند.

پرند نزدیک راه پله شد و با تعجب پرسید

پرند_بمونم؟



_ میتونی بمونی به شرطی که همیشه مثل امروز شبیه آدمای لال باشی. خوشم نمیداد کسی در گوشم و راجی کنه، در ضمن از فضولی کردن، دخالت کردن و نظر دادن هم خوشم نمیداد..... بهتره اینجا فقط سرت به کار خودت گرم باشه....

فهمیدی؟

آب دهانش را غورت داد و باصدایی که خودش هم نمی شنید جواب داد،

پرند_بله

و از فردا ۷ صبح اینجاییبدون حتی یک دقیقه تاخیر.

متوجه شدی؟

پرند_بله

سری تکان داد و بالا رفت.

همان جا لبه ی پله نشست، چه کرده بود؟ با خودش، با کوهیار؟ این مرد برایش آتشی بود در کنار انبار کاه. اما نه ...شاید خود او بود که این مرد را به خاکستر نشانده بود. خاکستری که حالا ته مانده ی شعله اش انتظار جانش را میکشید.

_بفرما دخترم اینم قهوه، عه آقا کجا رفتن؟ تو چرا این جا نشستی؟

....._



_ دختر جون چت شده چرا چیزی نمیگی؟ آقا بد بد خورد کرد؟ گفتم که ناراحت نشو
مادر جون

گرمش بود... حس میکرد حرارت بدنش را گرفته است... حتی خیسی لباسهایش
نمیتوانست کمی از این التهاب را کم کند... زبانش به گفتن کلمه ای به این زن
باز نمیشد
فقط گرمش بود...

برخاست و به سمت در رفت
_ دخترم با توام. حالت خوب نیست و ایسا کجا میری؟

نمیتوانست بماند. نمیتوانست چیزی بگوید فقط باید میرفت تا کمی نفس بکشد.. انگار
تمام اکسیژن خانه ته نشین شده بود
محوطه ی باغ را تا در خروجی دوید... باران قطع شده بود... چقدر به این هوا نیاز داشت
همین که در را باز کرد با دختری لاغر اندام و قد بلند با موهای بلوند و لبهایی برجسته
مواجه شد. این دختر دیگر که بود؟!

_ شما اهل این خونه اید خانم؟

... اهل این خانه شده بود، درست همین چند دقیقه پیش.

توان حرف زدن نداشت ولی....

_ بله. شما؟



پرستار خواسته بودین برای یه کور

''' کور'''؟

این دختر به کوهیار میگفت کور؟!...طوری که انگار نامش کور باشد. چرا حس می کرد خون در رگهایش می دود؟ انگار تمام توان نداشته اش را دوباره پس گرفته بود... یعنی آن پرستاری که همه از او سراغش را می گرفتند او بود؟

با لحن سردی گفت:

اولا پرستار گرفتیم و دیگه نیازی به شما نیست. دوما به نظر من

تا یاد نگرفتی چطور حرف بزنی پرستاریه ' کور' نشو...

واز عمد کلمه ی کور را محکم ادا کرد.

انگار با دیدن این دختر تمام ضعفهایش ته کشیده بود... قدرت این احساس خطرهای زنانه بیشتر از آن بود که بتواند سکوت کند
_من قصد بدی...

_نیازی نیست ادامه بدید... بفرمایید خانم بفرمایید.. اینجا نیازی به شما نیست.



او که هیچ وقت اهل این برخوردها نبود. چه شده بود که این گونه واکنش نشان داد؟ چرا حتی از این رفتارش حس بدی نداشت؟!... باخودش که تعارف نداشت، از اینکه نگذاشته بود این دختر به کوهیار نزدیک شود احساس رضایت هم میکرد.

ساعت ۵:۰۶ بود... محال بود بگذارد دقیقه ای از ۷ بگذرد... زنگ را زد... در باز شد، به سمت ساختمان رفت. همان زن در راباز کرد

_وای دختر جون یه کلام میگفتی آقا قبولت کرده میدونی من دیروز تاحالا واست چقدر ناراحت نبودم؟

وبعد محکم پرند را در آغوش گرفت

_خداروشکر دخترم، خیلی خوشحال شدم، راستشو بخوای بین همه ی پرستارا تو به دلم نشست

این زن حتی مهلت نمیداد پرند سلام کند،

_سلام خانم

_اسمم نرگس خاتونه. آقا خاتون صدام میزنه تو هرچی دوست داری صدام کن



پرنده منم پرندم، ببخشید که نگرانتون کردم
خاتون به به اسمت مثل خودت قشنگه، خواهش میکنم،...

نگاهی به چمدانش انداخت،

خاتون وای خاک عالم ببین چقدر سرپا نگهت داشتم... بیا تو دخترم

پرنده ممنون

نگاهش را دورتا دور سالن چرخاند... کجا بود؟

خاتون آقا خوابن...

بعد آروم زیر گوشش گفت، بعضی شبها انقدر زهرماری میخوره و سیگار میکشه که
فرداش نمیتونه از جاش بلند شه... البته نترس فقط وقتی خیلی حالش خراب باشه
میخوره

پس حالش خراب بود...

از همان دیروز که از پله ها بالا میرفت متوجه شد که این مرد حالی شبیه به خودش
دارد... چقدر عجله کرده بود که دیر نرسد...

فعلا بیا اتاقتو نشونت بدم



از همان پله های وسط سالن بالا رفتند، یک راهروی نسبتاً طولانی، با دیوارهایی به رنگ سبز خیلی روشن با طرح های برگ مانند...
راه پله به طبقه ی سوم ادامه پیدا میکرد اما ظاهراً اتاقش در همین طبقه بود...سه در سمت چپ بود و دو در سمت راست که کاملاً به هم چسبیده بود..

مسیری که خاتون میرفت منتهی میشد به همان درهای سفید رنگ سمت راست

_این اتاق آقاس و این یکی مال شما

با اشاره ی دست خاتون به سمت اتاقی رفت که حالا او را همسایه ی دیوار به دیوار آن چشمهای شبرنگ میکرد...

خاتون_اگه چیزی خواستی صدام کن

پرنده چشم...ممنون

چقدر این اتاق در برابر این خانه ساده بود...دیوارهای سفید، تخت چوبی سفید رنگ با روتختی سفید ساده...یک کمد لباسی معمولی سفید و یک میز آرایش فرفوزه ی دیوار کوب...چرا همه چیز سفید بود؟ یکنواختی تا این حد؟!...البته چه فرقی داشت؟
اگر تمام خانه را هم سفید میکردند بیگرگی این روزهایش را کم نمیکرد.



خوب بود که اتاقش سرویس بهداشتی و یک بالکن کوچک روبه باغ داشت. پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد، لباسهایش را در کمد گذاشت و مختصر لوازم آرایشی اش را روی میز آرایش چید، ساعت رومیزی را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و همین طوردوربین عکاسی اش را....

فقط میماند کتابهایش که باید فکری برایشان می کرد؛

باهمان لباسها روی تخت دراز کشید...خسته نبود اما عجیب احساس کوفتگی میکرد...انگار که کوهی را جابه جا کرده باشد...البته بیراه هم نبود این قسمت از زندگی اش واقعا کوهی بود که شانه های ظریفش توان تحمل آن را نداشت.

حالا چه باید میکرد؟ حتی نمیدانست کار یک پرستار چه میتواند باشد؟
-پرستار-

بارها و بارها این کلمه را از دیروز شنیده بود و پیش خودش تکرار کرده بود، او پرستار شده بود بی آنکه بخواهد،...بی آنکه فکرش را بکند....
یعنی میتوانست؟ پرستار بودن یک چیز بود و پرستار کوهیار بودن چیز دیگریهنوز هم نمیدانست چرا دروغ گفته بود؟ چرا به کوهیار نگفته این پرند همان پرند است، همان پرندهی که....

شاید ترسیده بود، اما نه....این ترس نبود، اصلا آن لحظه به خودش فکر نکرده بود که بخواهد بترسد، آن لحظه فقط غم چشمان کوهیارش را میدید...تنهایش...خمیده شدن کمر مردانه اش و اینکه چرا دوست داشت کنارش بماند را نمی فهمید..



زیادی جرات به خرج داده بود، اگر کوهیار می فهمید چه می شد؟ هنوز برایش سخت بود باور کند که آن نگاه خیره و ثابت متعلق به کوهیار است، چطور ممکن بود؟ این چشمها همیشه در خیالش او را به شبهای آرام کویر میبرد جایی که میتوانست روی شن های گرمش دراز بکشد و ستاره های راه شیری را بشمارد.... حالاشب سوت و کور این چشمها فقط آسمانی بود که یک زندانی از پشت میله های زندانش به آن مینگردهنوز ساعت ۸ نشده بود آنطور که خاتون گفته بود تا بیداری کوهیار زمان زیادی داشت.... باید با خاتون حرف میزد...

به آشپزخانه رفت ولی آنجا نبود... حتما مشغول نظافت جایی از خانه بود... همانطور که دنبال خاتون میگشرد فرصتی پیش آمد که خانه را هم ببیند... خانه ی فوق العاده ای بود.... دیروز واقعا به همین خانه آمده بود؟؟؟ هرچه فکر میکرد تنها چیزهایی که از این خانه در حافظه اش ثبت شده بود به ترتیب یک دریشمی، یک ساختمان سفید، یک صندلی راک کنار شومینه و یک صندلی حصیری کوچک در کنارش بود.... همین.... دیروز فقط همین ها را دیده بود و امروز این خانه، خانه ی دیگری بود.

سالن بزرگی که به طور ماهرانه ای با ترکیبی از وسایل لوکس و مدرن و همینطور سنتی و عتیقه چیده شده بود....

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد گرامافون بزرگی بود که در گوشه ای از سالن در کنار یک پیانوی مشکی حرفه ای قرار گرفته بود. و یک دست مبل سنتی با پارچه های



محلی خاص و کوسن های سنگ کاری شده و رنگی که نیم دایره وار روبرویش چیده شده بود انگار که در دل سیاه چادرهای عشایر نشسته ای....

یک کتابخانه دیوار کوب، آواژوری که در یک تنه ی درخت تزیین شده بود، چند دست مبل راحتی و سلطنتی که هر کدام به شکلی در اطراف سالن جای گرفته بود، یک سری گلدان سرامیکی سفید رنگ در اندازه های گرد و کوتاه تا بلند و کشیده، گلدان کریستال بزرگی با سه شاخه بامبو، یک آینه ی قدی فیروزه کاری شده همراه با شمدانهای بلند. تقریباً نیمی از سالن به سمت حیاط پنجره داشت.... پنجره های قدی که با پرده های حریر و مخمل سفید و زرشکی پوشیده شده بودو چه خوب میشد اگر این پرده ها را کنار میزدند.... نگاهش به سمت قاب عکسهای روی دیوار رفت..... کوهیار با کت مشکی رنگ و سیگاری بر دست، با دستبند چرمی و نگاهی مرموز، چقدر این عکسش را دوست داشت. خودش آن را قاب گرفته بود، خوب یادش بود که چندساعتی آن را به دیوار اتاق خودش زده بود و نگاهش میکرد، چقدر دلش میخواست این عکس را روی دیوار خانه ی کوهیار ببیند....

کمی آن طرف تر عکس خانوادگیشان بود، مادرش، پدرش، خواهر کوچکش و.... و مهیار.... دوباره غم یکساله اش تمام وجودش را گرفت..... مهیار.... مهیار مهربانش.... این

روزها عجیب دلش برایش تنگ شده بود، ای کاش اینجا بود. با زانو روی زمین سقوط کرد، بی صدا اشک میریخت، تمام بدنش میلرزید.

کاش هیچ وقت پرندی نبود.... کاش به این دنیا نمی آمد، کاش به زندگی هیچ کس پا



نمیگذاشت، چقدر دلش میخواست بمیرد، دلش زندگی نمیخواست... هیچ وقت زندگی نمی خواست خیلی وقت بود که نمیخواست بماند... اما نمیتوانست

خاتون_ دختر جون چرا رو زمین نشستی؟

سریع اشکهایش را پاک کرد و برخاست

خاتون_ وا چی شده پرند؟ چرا گریه کردی؟

پرند_ چیز مهمی نیست خاتون یاد یه چیزی افتادم

خاتون_ یاد چی افتادی که اینطوری کردی با خودت؟ مشکلی داری مادر؟ بگو آگه کاری از دستم برمیاد کمکت کنم

پرند_ نه خاتون چیزی نیست... ببخشید من باید برم اتاقم... بعدا باهاتون حرف میزنم

خاتون_ ولی آخه پرند؟... پرند مادر؟

با سرعت از پله ها بالا دوید... گریه امانش نمیداد...

خودش را به بالکن اتاقش رساند... انگار دوباره همه چیز از نو

شروع شده بود... پژواک آن روزها مدام در سرش تکرار

میشد... چرا تمام نمیشد؟



نمیدانست چند ساعت آنجا نشسته است، نگاهش به نقطه ای نا معلوم خیره بود، اشکهایش تمام شده بود ولی مگر دلش آرام میگرفت؟ مگر نه اینکه میگویند گریه کن تا خالی شوی؟ پس چرا خالی نمشد؟... چرا از خودش، از زندگی، از این بغض های خفه کننده تهی نمیشد؟ دوباره صدای در زدن خاتون میآمد، این چندمین باری بود که آمده بود. به سختی از جایش بلند شد. پاهایش بی حس شده بود، در راباز کرد
پرنده بله خاتون

خاتون_ مادر منو نصفه جون کردی که... چی شد آخه یه دفعه؟؟؟ چرا جواب نمیدادی دختر؟ فکر کردم حالت بد شده

پرنده ببخش خاتون، حالم خوب نبود، الان بهترم نگران نباش

خاتون_ کجا بهتری؟ رنگ به صورت نداری زود بیا پایین تا غذا تو گرم کنم، اینطوری فشارت میافته

پرنده_ شما غذا تو خوردی خاتون؟

خاتون_ آره مادر جون ما غذا مونو خوردیم

ما؟ منظورش از ما خودش و کوهیار بود؟؟؟... ای وای چرا اصلا حواسش به کوهیار نبود؟

پرنده_ ساعت چنده مگه خاتون؟

خاتون_ ساعت دو و نیمه، ما ساعت ۱ ناهار خوردیم



پرنده خاتون آقا کوه یار بیدار شده؟

خاتون آره عزیزم خیلی وقته

پرنده من اصلا حواسم نبود حالا چی کار کنم؟

خاتون والا مادر منم هی اومدم دنبالت که تا آقا نیومده بیای پایین ولی درو باز نکردی... تا آقا اومد کلی دعا خوندم که یه موقع بت گیر نده.. ولی راسشو بخوای تعجب کردم اصلا حرفی ازت نزد وقتی هم خواستم واسه ناهار صدات کنم گفت بذار هر وقت خواست بیاد، من اولین بار بود این برخوردش رو دیدم شانس باهات بود

با احساس سردرد بدی چشمه‌هایش را باز کرد... انگار که سرش ورم کرده باشد، کمی حالت تهوع داشت، لباسش خیس بود، از گرمای تنش حالش بهم میخورد... زیاده روی کرده بود... دیشب مگر صبح میشد؟ چه چیزی میتوانست التهاب درونش را ذره ای کم کند؟

خیلی وقت بود که هیچ چیز آرامش نمیکرد.

هنوز هم نمیتوانست درک کند چرا دیروز آن دختر اینگونه او را به هم ریخت



شاید از شنیدن نامش بود ولی نه... از همان سلام پر از تردیدش حال دیگری پیدا کرده بود... شمار پرستارهایی که از سر بدبختی و یا شاید از سر ترحم به این خانه آمده بودند از دستش رفته بود... از همه شان بدش می آمد... چه از آن مردهایی که برای زندگی روزمره اش هم تعیین تکلیف میکردند... چه از آن دخترچه های ۲۰ ساله ای که گاهی بادیست و پا چلفتیشان خسته اش میکردند و گاهی با نقشه های ازدواج و پول و ثروت حالش را بهم میزدند. باهر نیتی که می آمدن یک وجه اشتراک داشتند... اینکه فکر میکردند کور بودن مساوی احمق بودن است.

اگر دست خودش بود حاضر بود بارها و بارها زمین بخورد، از پله ها پرت شود، زخمی شود و هرچیز دیگری ولی احمق فرض نشود... با ترحم دیده نشود... کور نامیده نشود... یکسالی میشد که این کلمه برایش حکم نامش را داشت... حتی در مکالمه های خاتون هم شنیده بود که برای دیگران از زندگی یک کور حرف میزند....

لبوها به هر شیوه ای که بود سعی کرده بود خودش را از این زندگی نکبت بار نجات دهد اما نمیشد... انگار باید می ماند... باید میماند و تاوان میداد.

مردن که فقط به یک قبر و یک جسم بی تحرک نیست... میشود بیرون از قبرت راه بروی، بنشین، حرف بزنی... ولی بمیری، در هر لحظه هزار بار بمیری و هیچ کس نفهمد، هیچ کس بابت مراسمی نگیرد، فاتحه ای نخواند... اشکی نریزد... میشود هر روز هزاران بار شاهرگ روحت پاره شود و زنده بگور شوی ولی حتی خودت هم نفهمی.



کاش به جای کور، مرده مینامیدنش... حداقل حس میکرد کسی نبودنش را میفهمد

....

حالش از این بودن زورکی اش بهم میخورد....

آنچه برایش عجیب بود حسی بود که نسبت به این پرستار جدید داشت... حس میکرد این دختر هم خسته از ماندن های اجباریست... کلام خسته و قدم های سنگینش و آن تردیدی که گلوش را گرفته بود شاید فقط برای او قابل درک بود... حس میکرد زندگی این دختر مانند لباسهای خیس بارانی اش به تنش چسبیده است و صدای خش خشش زندگی را میخراشاند.

این حس ها خفه اش میکرد.....

لباسهایی که مطمئن بود یک شلوار راحتی و یک تیشرت است را از قفسه کمد لباسی اش برداشت... همینطور حوله و بقیه چیزهایی که نیاز داشت را... در این مدت تقریباً یاد گرفته بود چطور بدون برخورد کردن به اشیا در خانه و به خصوص در اتاقش حرکت کند... جای اشیا را هم تقریباً حفظ بود و کمتر به مشکل بر میخورد. دستی روی میز کنار

تختش کشید... ساعت مچی عجیب غریبش را لمس کرد... ساعتی که شماره هایش برجسته بود و عقربه هایش از دو گوی که دور مداری میچرخید و ساعت را نشان میداد ساخته شده بود... این ساعت را آقابرگ برایش هدیه آورده بود... هدیه ای که مانند بیشتر هدیه های این روزها برایش درد داشت....



حدود ۹ بود...نمیدانست چرا دلش میخواهد این دختر را زودتر ببیند...هنوز به در حمام درون اتاقش نرسیده بود که صدای دویدن کسی در راهرو و سپس کوبیده شدن در اتاق کناری اش مانع رفتنش شد...اتاق کناری که اتاق پرستار است...یعنی این همان دختر بود؟ معلوم بود که حالش نمیتواند خوب باشد و درست هم حدس زده بود صدای گریه اش که نه صدای هق هق بلندش را میشنیدید...به بالکن رفت ، صدا نزدیک تر شد...انقدر نزدیک که مطمئن بود به دیوار مشترک بالکن اتاقش تکیه داده است و گریه میکند....

مادر جون چرا با غذات بازی میکنی؟ نکنه دوست نداری؟

نه...نه خاتون غذات خیلی خوشمزس...یه کم سرم درد میکنه اشتها ندارم...فقط همین

والا منم اگه انقدر گریه کرده بودم حال و روزم بهتر از این نبود...خودتو تو آینه دیدی؟ ببین با خودت چیکار کردی، آخه دختر جون تو یهو چت شد؟ با این حال و وضعی که تو داری چطور قراره با آقا سر کنی؟!

ببخش خاتون...حق باشماست....

من واسه خودت نگرانم مادر...حیف اون چشمای خوشگل

نیست؟



_ شما درست میگی

_ حالا پاشو یه گشتی تو باغ بزن هوا خوبه یه کم حالت عوض شه. پاشو مادر

_ باشه میزو تمیز میکنم و میرم

_ نیازی نیست عزیزم وظیفه ی خودمه تو برو نگران چیزی نباش

_ ولی آخه...

_ برو مادر... برو

_ چشم...

خاتون راست میگفت، واقعا فضای باغ حالش را عوض

میکرد... هوای باغ هنوز از نم باران دیروز تازه بود... درختهای نیمه عریان، برگهای ریخته شده روی سنگفرشها... نیمکتهای چوبی خیس، صدای گنجشکها و حتی کلاغی که حس میکرد تنها در گوشه ای برای خودش شعر میخواند، همیشه شنیده بود جایی

که گنجشک باشد کلاغ نیست، پس این کلاغ تنها اینجا چه میکرد!؟

... این حال و هوارو دوست داشت... بی شک این باغ بهار زیبایی داشت... هرچند که پاییزش را ترجیح میداد... خودش به قول مهیار دختر بهار بود... اردیبهشت... اما پاییز چیز دیگری بود.. بهار با داشته هایش زیبا میشد و پاییز با نداشته هایش؛ پاییز ذره ذره از



دست میداد و تهی میشدو باز هم می ماند...باز هم زندگی میکرد...مثل مردی که کمی آن طرف تر در چاردیواری چشمه‌هایش محبوس شده بود، مثل کوهیارش...باغ بی برگی که به قول اخوان زچشمش پرتوی گرمی نمی تابد.....

چقدر این شعر به کوهیارش می آمد

"آسمانش را گرفته تنگ در آغوش"

ابر، با آن پوستین سرد نمناکش

باغ بی برگی

روز و شب تنهاسرت

با سکوت پاک غمناکش

ساز او باران، سرودش باد

جامه اش شولای عریانست

ور جزایشن جامه ای باقی

بافته بس شعله ی زر تارو پودش باد



گو بروید، یا نروید، هرچه در هر جا که خواهد،

یا نمیخواهد

باغبان و رهگذاری نیست

باغ نومیدان

چشم در راه بهاری نیست

گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد

ور به رویش برگ لبخندی نمی روید

باغ بی برگی که می گوید که زیبا هست؟

داستان از میوه های سر به گردونسای اینک خفته در تابوت

پست خاک می گوید

باغ بی برگی

خنده اش خونی است اشک آمیز

جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در آن،



باغ بی برگی/الهام جنت

پادشاه فصلها پاییز



telegram.me/gasede_baran



هیچ وقت اهل فال گوش ایستادن نبود اما نمیدانست چرا از همان لحظه ای که روی پله ها صدای مکالمه ی خاتون با این دختر راشنیده بود دلش شنیدن میخواست....

_ دیدی گفتم عزیزم بری تو باغ حالت بهتر میشه، رنگ و روت برگشت مادر، دیگه نکن باخودت این کارارو

_ حق با شماست خاتون، فوق العاده بود، آگه به من باشه دلم میخواد همونجا چادر بزنم

_ خب دختر جون میخواستی بیشتر بمونی

_ فرصت زیاده، یه موقع آقا کوه یار میان پایین، اینجا باشم بهتره

_ باشه عزیزم هرطور صلاح میدونی، فقط یه چیزی، امروز که مش حسن نیست چرا روسری سرت کردی؟

_ مش حسن کیه خاتون؟

_ باغبونه عزیزم... خونش همون اتاقیه که گوشه ی باغه... زنش و بچه اش شمال زنگی میکنن خودش اینجا، معمولا آخر هر ماه میره شمال یه سری بهشون میزنه

_ آهان

_ خب نگفتی چرا روسری سرت کردی؟

_ خب آخه آقا کوهیار که هستن



و دختر آدم از یه کور حجاب میگیره؟

این طوری راحت ترم

آدم سخت گیری نبودوبه این مسائل زیاد توجه نمی کرد ولی از کوهیار حتی در خواب هم خجالت میکشید. انگار معذب می شد که جلویش راحت باشد.... هضم این هم خانه شدن برایش سخت بود

هرطور خودت میدونی ولی عزیزم موهات خراب میشه که... پرستارای قبلی اگه بدونی با چه تیپایی میگشتن، خیلی وقتا من به جاشون خجالت میکشیدم،... از من میشنوی سعی کن راحت زندگی کنی، خوبی پرستاری از یه آدم کور اینه که هرکاریم بکنی طرفت نمیبینه که بخواد ایراد بگیره...

پشیمان شد از فال گوش ایستادنش.... چه می گفت این زن؟ گلویش فشرده شد... چرا این کور نامیدنها برایش عادی نمیشد؟ چرا هنوز نمی توانست ندیدنهایش را بلور کند؟ کاش پله های آمده را برگشته بود و هوس شنیدن نمیکرد...

پرنده خاتون اگه میشه دیگه از این کلمه استفاده نکنین. وقتی اینطوری به کسی

میگین کور مثل این میمونه که این آدم اسم نداره، به نظرم شخصیتش میره زیر سوال.



درست شنیده بود؟ این دختر چه میگفت؟ هنوز نیامده قلب فشرده این مرد را ندیده و ندانسته درک کرده بود... لبخندی بر لبش نشست،

ندیده بود که کسی جز ترحم های ظاهری خرجش کند.

فقط کسری و آقا بزرگ بودن که مهربانیشان از جنس گذشته بود و هنوز او را کوهیار میدیدند نه یک کور...

و حالا این دختر....

خاتون_وا دختر یه جور حرف میزنی انگار من چی گفتم؟

پرنده_خاتون قصدم جسارت نبود فقط

کوهیار_خاتون یه چایی به من بده

هول زده به سمت کوهیار برگشت، از کی اینجا بود؟ کاش حرفهایشان را نشنیده باشد.

دوست نداشت دلش از این حرفها بگیرد.

خاتون_سلام آقا بروی چشم

پرنده_سلام



کوهیار_ فکر نمیکنی واسه روز اول کارت یه کم دیر سلام کردی؟!

پرند_ حق با شماست. معذرت میخوام

کوهیار_ معذرتت به دردم نمیخوره ولی امروز شانس باهاته چون حوصله ی اخراج کردن کسیو ندارم ...و آیا دلیلش واقعا همین بود؟!

پرند_.....

کوهیار_ چاییو بیار تو سالن

خاتون_ چشم آقا

پرند_ اجازه بدین من ببرم

خاتون_ احتیاجی نیست خودم میبرم

پرند_ خاتووون از دستم دلخور نباش.

خاتون_.....

پرند_ خاتووون دلخوری؟

خاتون_ نه، بیا ببرش،



پرنده_ شما عزیز

خاتون_ برو دختر برو

لبخندی زد، به این زن نمی آمد کینه ای به دل بگیرد.

پیدا کردنش سخت نبود، اینبار هم روی همان صندلی دیروزی نشسته بود، آرام به سمتش رفت و چایی را به طرفش گرفت

پرنده_ بفرمایید

کوهیار_ از کی تاحالا خاتون کارشو به بقیه پاس میده؟

پرنده_ من ازش خواستم

کوهیار_ و اون وقت چرا؟

پرنده_ چون فرصتی بود برای شروع صحبت با شما

او با زهر همیشگی کلامش حرف میزد و این دختر چه ساده و راحت جوابش را میداد....

پوزخندی زد

_ خب میشنوم



پرنده چشم... فقط فکر میکنم چاییتونو یادتون رفت

دستش را به سمت صدای پرنده دراز کرد و پرنده با احتیاط چایی را در دستانش گذاشت. یک قلپ از آن را مزه کرد و دوباره به سمت پرنده گرفت.

کوهیار_ میلی ب خوردنش ندارم چایی همیشگی نیست. از همان اول هم میلی به چایی نداشت و فقط برای آنکه مکالمه ی آن دو قطع شود آن را بهانه کرده بود و وارد آشپزخانه شده بود، اما بدش نمیامد این بی میلی را به پرنده نسبت ندهد.

_باشه هرطور راحتید،

فنجان را بر لبه ی شومینه گذاشت و روی صندلی روبروی کوهیار نشست... حالا باید چه میگفت؟ چه حرفی برای زدن داشت؟

فقط میخواست حرف بزند، میخواست صدای کوهیار را بشنود حتی اگر پر از زهر بود، میخواست کمی از اضطرابش کم شود و کمی در کنار کوهیار بودن را هضم کند، ...

پرنده بابت امروز معذرت میخواوم، بلید برای ناهار میومدم...

کوهیار_ مهم نیست.

و چرا پیش خودش حس می کرد مهم است؟ حداقل اخمهایش که اینطور می گفت.

پرنده_.....



کوهیار_ حرفت همین بود؟ آگه این بود میتونی بری

پرند_ فقط این نیست.... راستش، راستش من اولین باره برای پرستاری اومدم

پوزخندی زد، بین پرستارهایش جای یک پرستار ناشی تازه کار خالی بود که آن هم تکمیل میشد.... البته تعارف که نداشت همین برخورد امروز کافی بود که او را به همه ترجیح دهد و کاش همه مثل او ناشی بودند. کاش مثل او ناشیانه کوری را از حماقت جدا میکردند. کاش ناشیانه دردش را میفهمیدند....

کوهیار_ اولین بار؟ جدی اولین بارته که اومدی واسه پرستاری؟ چیه نکنه فکر کردی میای خونه خالت؟

چه تلخ حرف میزد این مرد،.....

نمی توانست چیزی نگوید

پرند_ شاید کار سختی باشه، شاید اولین بارم باشه ولی مطمئن باشید از پشش برمیام.

کوهیار_ باشه میبینیم، فقط حواست باشه من حوصله ی دست و پاچلفتی بازی ندارم، میفهمی که؟!



پرنده بله متوجهم

چرا آرامش صدایش به هم نمی‌ریخت؟! این دختر نه می‌ترسید، نه عصبانی میشد
تنها چیزی که در صدایش حس میکرد همان غم دیروز بود و شاید کمی نگرانی.

از موقعی که با کوهیار حرف زده بود اضطرابش به کلی از بین رفته بود، با آنکه تلخ
حرف میزد، با آنکه تیغ کلامش تیز بود.

چه کسی جز خودش درد این مرد را می‌فهمید؟ چه کسی جز خودش سزاوار یخ زدن زیر
این نگاه ثابت بود؟



قرار بود برای کوهیار کتاب بخواند، نمیدانست سلیقه ی کوهیار چطور می تواند باشد، شعر میخواند یا داستان، کتاب تاریخی دوست دارد یا علمی؟ چرا وقتی گفته بود برایش کتاب بخواند نپرسیده بود چه کتابی؟ حالا هم انگار جرات نمیکرد بپرسد،... ترجیح داد به سلیقه ی خودش انتخاب کند....

-گزیده اشعار نیما یوشیج-

روی مبل راحتی کنار پنجره نشسته بود... سرش را به مبل تکیه داده و چشمانش را بسته بود، به آرامی روی مبل کنارش نشست.

حضورش را متوجه شد و چشمانش را از هم باز کرد اما حرفی نزد.

همین کافی بود که شروع کند.

کتاب را باز کرد و شعر مورد علاقه خودش را خواند....

تورا من چشم در راهم شباهنگام

که میگیرند در شاخ تلاجن سایه ها رنگ سیاهی

وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم



تورا من چشم در راهم

شباهنگام، در آن دم که بر جا دره ها چون مرده ماران خفته گانند

در آن نوبت که بندق دست نیلوفر به پای سرو کوهی، دام

گرم یاد آوردی یانه

من از یادت نمی گاهم

تو را من چشم در راهم

نمیفهمید خوشش آمده یا نه، نه حرفی میزد نه حرکتی میکرد، فقط به روبرو خیره بود....چه باید میکرد؟ با آنکه این سکوت آزارش میداد اما حس بدی نسبت به آن نداشت....شعر دیگری را شروع کرد،

_خشک آمد کشتزار من

در جوار کشت همسایه

گرچه می گویند میگریند روی ساحل نزدیک سوگواران در میان سوگواران



قاصد روزان ابری داروگ، کی می رسد باران!؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه ی تاریک من که ذره ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش میترسد

چون دل یاران در هجران یاران۔

قاصد روزان ابری داروگ کی میرسد باران؟

اینبار چشمه‌هایش را بست و دوباره باز کرد... سرش را سمت پرند چرخاند و قسمتی از
شعر را تکرار کرد

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه ی تاریک من که ذره ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش میترسد

چون دل یاران که در هجران یاران

قاصد روزان ابری داروگ کی میرسد باران



سرش را دوباره به مبل تکیه داد و دوباره تکرار کرد

_"در درون کومه ی تاریک من که ذره ای با آن نشاطی نیست"

و دوباره و دوباره تکرار همین یک جمله....

خوب معنی تکرار های این مرد را می فهمید، کومه ی تاریک او را مگر که ساخته بود جز خودش؟ نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد...

شاید کوهیار اشک نمیریخت اما نم کلامش به اوهم سرایت میکرد.... سرایت میکرد نه فقط به چشمانش،... که به قلبش، روحش و تمام آنچه از خود میشناخت.

از جایش بلند شد، چقدر کنار کوهیار بودن سخت بود و نمیدانست...

پرنده_اگه اجازه بدین من چند دقیقه برم اتاقم

کوهیار_اجازه نمیدم

پرنده_ف... فقط چند دقیقه

کوهیار_گفتم که اجازه نمیدم

دلش ماندن این دختر را می خواست هرچند که خودش هم دلیلش را نمی دانست.

کوهیار_واسه گریه کردن خیلی زود نیست؟، نکنه دلت واسه مامان جونت تنگ شده؟



او که صدای گریه ش را خودش هم نمیشنید پس چطور کوهیار فهمیده بود؟!

کوهیار_جوابش سخته؟

پرند_شما چ... چطور فهمیدید؟

مگر میشد نفهمد؟ در این مدت دنیا را با گوشه‌هایش دیده بود، هر چند که به نظرش دنیای این روزهایش دیدن نداشت؛

کوهیار_چه فرقی داره،...اگه از پس این کار برنمیای دیر نیست میتونی برگردی
خونتون، هنوز دیر نیست
پرند_.....

کوهیار_دختر خانم زبون نداری؟ یا نکنه کر شدی؟

بغض داشت، نه برای این برخوردهای تند...بغض داشت، بغضی که هر روز زندگیه
اجباریش را یادآوری میکرد...شرم داشت، از بودنش،...از اینجا بودنش،...چطور چند
دقیقه همه چیز را فراموش کرده بود؟..چطور کنار این مرد نشسته بود و برایش شعر
میخواند؟!بغض داشت و ای کاش می توانست همین الان فرار کند.

_نخیر ظاهرا هم کر شدی هم لال...خوبه منم که کورم، کلا تیم دونفره ی خوبی
میشیم...میتونیم تو پارالمپیک باهم شرکت کنیم، نظرت چیه؟



چرا این مرد نمی فهمید نفسش هم بالا نمی آید چه برسد به صدایش..

کوهیار_ببین کوچولو بهتره برگردی خونتون، من حوصله بچه بازی ندارم

بغضش را غورت داد و نفس گرفت، باید پای تصمیمش می ایستاد

پرنده_ آقای فرجام من متاسفم، جوابی براتون ندارم، اگه دوست دارید، از اینجا بیرونم

کنید، اگه هم دوست ندارید این کارو نکنید... هر کاری که فکر میکنید انجام دادنش

آرومتون میکنه انجام بدید. من اعتراضی ندارم.

اعتراضی نداشت؟ مگر همیشه این طور نبود که گریه میکردند و خواهش که اخراجشان

نکند، او که بارها در همین موقعیتهای پرستارهایش را اخراج کرده بود، پس چطور اینبار

داستان طور دیگری پیش رفته بود؟ این دختر در جواب حرفهای او نه لجبازی کرد و نه

التماس و نه حتی با وجود بغض گریه کرد، چطور رفتن و ماندنش را به او سپرده بود؟

چطور معادلاتش را به هم ریخته بود؟ هیچ وقت اخراج کسی برایش تا این حد گیج

کننده نبود.

کوهیار_رو موود خوبم، فعلا حال و حوصله بیرون انداختن کسیو ندارم، برو میخوام

استراحت کنم

کم استراحت که نکرده بود، بهتر نبود بهانه ی دیگری بیاورد؟

پرنده_ باشه

کوهیار_ باشه نه، چشم



باغ بی برگی/الهام جنت

پرند_ چشم جناب فرجام

پوزخندی زد...از این چشم گفتنش معلوم بود که بالاخره توانسته بود لج این دختر را در بیاورد....

حالش خوب نبود.دلش اتاقش را میخواست،ولی اگر قرار بود هربار فرار کند پس چرا در این خانه مانده بود؟آبی به صورتش زد،تصمیم گرفت به آشپزخانه برود،شاید کلام خاتون حالش را بهتر میکرد

_سلام خاتون

_سلام عزیزم،خوبی؟

_ممنون،کمک نمیخوای؟

_خودت کاری نداری؟

_نه،

_خب پس زحمت این سالادو بکش

_باشه خاتون بدین تا آماده کنم.



خوب از اولین روز کاریت راضی بودی؟

او هوم، بد نبود

آقا کوهیارم انگار این طور که پیداست امروز خوش اخلاق بود، به هیچی گیر نداد

آهان الان یعنی خوب بود؟

معلومه، والا تو این مدت من ندیدم با کسی انقدر خوب برخورد کنه

پس برخورد خوبش اینطور بود.

بفرما خاتون اینم سالاد

دستت درد نکنه، بی زحمت تا من میزوم میچینم آقا رو صدا بزن

چشم

چه کار سختی را به او سپرده بود اما آخرش که چه باید با همه چیز کنار می آمد.



بالاخره امروز هم تمام شده بود. لباسهایش را درآورد و روی تخت دراز کشید. نمیدانست چه حسی باید داشته باشد. از طرفی غم داشت، غمی که هر روز به توان تمام گذشته اش میشد. از طرفی حس شرم بغضی شده بود در گلویش که هیچ اشکی تمامش نمیکرد.

حس دیگرش ترس بود... میترسید از همه چیز، نمیدانست چه می شود. اگر کوهیار او را میشناخت چه؟ اگر میفهمید کسی که در کنار اوست همانست که جای نگشته برای پیدا کردنش نگذاشته چه؟ آنوقت چه باید می کرد؟

یعنی کوهیار چه میکرد اگر میفهمید؟ چه میکرد اگر میفهمید پرند بدشگون زندگیش دیوار به دیوار اتاقش نفس میکشد؟

یاد روزی افتاد که او را در گالری مهیار دید. همان لحظه ای که در سیاهی چشمانش غرق شده بود

چقدر آن روزها زود گذشت. چقدر لحظه شماری کرده بود که یکبار دیگر ببیندش. اولین بار دیدنش چه شیرین بود.

آن روز میخواست در خانه بماند. تازه دندانش را جراحی کرده بود و درد امانش نمیداد. ولی مهیار قبول نکرده بود. حق هم داشت، روزهای نزدیک عید گالری عجیب شلوغ بود و نمی شد تنهایش بگذارد.

وقتی که به گالری رسید مهیار در اتاقش بود و مشتری ها در اتاق انتظار،



آنروز که نمیتوانست حرف بزند پس به تر بود جایش را با مهیار عوض کند. شروع به نوشتن لیستی از کارهای امروزشان کرد که مهیار اشتباه نکند...مشغول نوشتن بود که صدای مردانه ای نامش را صدا زد

_خانم لطیفی؟

سرش را بالا آورد، چقدر این چشم ها آشنا بود، نمی توانست باور کند...او که مرد بارانی اش بود،

یادش نمی آمد که اسمش را به او گفته باشد، پس از کجا می شناختش؟

_شما باید پرند خانم باشید درسته؟

چه لحن مهربانی داشت،

_نکنه اشتباه میکنم؟

به خودش آمد، میخواست چیزی بگوید ولی چطور میتواندست؟

کوهیار با لبخندی نگاهش میکرد، مشخص بود که تعجب کرده است ولی نمیخواهد بروز دهد.

و چه خوب که مهیار از اتاقش بیرون آمد.

مهیار_ کوهیااااار؟ تو...اینجا؟



کوهیار؟؟؟؟ یعنی مردی که همیشه در ذهنش زندگی کرده بود همان کوهیاری بود که بارها از مهیار خوبی اش را شنیده بود؟

مهیار صمیمانه در آغوشش کشید،

کوهیار_چطوری پسر؟

مهیار_خوب بودم، الان که دیدمت عالییییم، کی اومدی؟ چه بی خبر!

کوهیار_سوپرایز بود، یه ساعتی میشه هنوز خونه نرفتم.

مهیار_خوش اومدی داداش، خیلی خوشحالم که اومدی

کوهیار_وظیفته خوشحال باشی

و هر دو بلند خندیدند....پرند اما فقط او را میدید، او اینجا بود. درست مقابل چشمانش...!

مهیار_عه پرند جان ببخشید یادم رفت معرفی کنم.

مهیار_ایشون سرور منه، آقا داداش گل من، کوهیار....

کوهیار جان این خانم گلی که میبینی هم پرند خانمه...کسی که

اگه نباشه یه روزم این گالری دووم نمیاره

سرش را به نشان سلام حرکت داد، و لبخند ملیحی بر لبانش نشانده



کوهیار اما هنوز با تعجب نگاهش میکرد و در جوابش اوهم همین حرکت را تکرار کرد

مهیار_اصلا حواسم نیست،پندجان دیروز دندونشو جراحی کرده نمیتونه صحبت

کنه،راستی بهتری پرند؟

مگر میشد بهتر نباشد؟

با حرکت سر جواب مثبت داد.کوهیار دقیقه ای با لبخندی بر لب به چشمانش خیره

شد،در این نگاه به دنبال چه میگشت...

این دختر برایش آشنا نبود؟

کوهیار_خوشبختم پرند خانم،از مهیار تعریف شما رو خیلی شنیدم،الان که از نزدیک

میبینمتون فکر میکنم مهیار توی تعریفش از شما کوتاهی کرده.....

وبعد به مهیار نگاهی کرد،نگاهی که معنیش را نمیفهمیدوهمین طور لبخند شیطنت

آمیزی که مطمئنا حرفهایی پشتش بود.



از صبح ندیده بودش، حتی موقع ناهار هم پایین نیامده بود. دیشب که به نظر خوب می آمد پس چه شده بود؟ موقع صبحانه خوردن کاملاً معلوم بود در دنیای دیگری سیر میکند، حتی انگار یادش رفته بود پرند آنجاست، یادش رفته بود آزارش دهد، سکوت این

مرد وجودش را منجمد می کرد،... در این یک هفته ای که از آمدنش میگذشت عادت کرده بود، عادت کرده بود به تلخ بودنش، به لجبازی هایش، به کنایه هایش، چقدر جای بدخلقی هایش امروز خالی بود. صدای زنگ خانه آمد، خاتون در راباز کرد، از پشت پنجره ماشین مشکی رنگی را دید که وارد محوطه ی باغ میشود. راننده پیاده شد و در عقب ماشین را باز کرد. چقدر چهره اش آشنا بود. کجا اورا دیده بود؟ پیرمردی با موهای سفید یکدست، عینک فرم مشکی، با پالتوی پاییزه خاکستری رنگ، با کمک عصایش به

سمت ساختمان می آمد.

یادش آمد، همان پیرمردی که روز اول آمدنش دیده بود، چیزی از دیدارشان به یاد نمی آورد جز یک نگرانی پدرا نه. اما مطمئن بود اورا جای دیگری هم دیده است. اما کجا نمیدانست.

خاتون به استقبالش رفت،

_سلام آقا

_سلام نرگس خاتون، خوبی؟

_خیلی ممنون آقا

_کوهیار کجاست؟



_ تو اتاقشونن. واسه ناهارم نیومدن پایین

_ برو صداش کن

_ چشم

پرنده سلام

سرش را به سمت پرنده برگرداند، از خاتون شنیده بود که مانده است. آن هم به اسم پرنده
مهرنیا.....

کاش آخرش به خیر بگذرد.

آقابزرگ_علیک سلام، خوبی دخترم

پرنده_ممنون شما خوبین؟

معلوم بود که حالش مانند قبل نیست.

آقابزرگ_پس موندنی شدی

پرنده_بله

آقابزرگ_کوهیار چطوره؟ باهم کنار میاین؟ حتما خیلی اذیت میکنه

لبخندی زد،

پرنده_نه مشکلی ندارم، خدا رو شکر خوبه همه چیز



چه آرامشی داشت این دختر، کاش کوهیار هم میتوانست این چهره ی معصوم را ببیند، و این لبخند را... تا به حال هیچ کدام از پرستارهایش از بودن کنار کوهیار احساس رضایت نداشتند ولی خوب میدانست پرند فرق میکند... شاید دیر آمده بود ولی میدانست که می آید. شاید برای قضاوت زود بود ولی از تصمیمی که گرفته بود احساس رضایت میکرد. بهتر بود آخر این داستان را به خودشان بسپارد.

خاتون_ آقا راستش.... راستش آقا کوهیار نمیان،

دوباره شروع کرده بود،..... اینبار اما مگر کوتاه می آمد؟ محال بود راضی نکند



موقع شام شده بود و باز هم کوهیار در اتاقش مانده بود. خاتون هم که سر شب رفته بود. باید چه می کرد؟

کاش میدانست چه پیش آمده. با کوهیارش چه کرده بودند؟ هر چه بود مطمئناً به آقا بزرگ مربوط میشود.

نگران تر از آن بود که بتواند نیامدنش را تاب بیاورد. به سمت اتاقش رفت، شک داشت، اما باید حرف میزد.

در زد اما جوابی نگرفت، دوباره و دوباره در زد، فایده ای نداشت... طعم نگرانی در

دهانش گس شده بود... حس میکرد قلبش نمی تپد... چه شده بود؟

پرنده آقا کوهیار؟

کوهیار... ..

پرنده آقا کوهیار حالتون خوبه؟

کوهیار... ..

پرنده آقا کوهیار تو رو خدا یه چیزی بگین

کوهیار... ..



تمام تنش گر گرفته بود، نفسش بالا نمی آمد. چرا جواب نمی داد؟ توان ایستادن نداشت در را باز کرد،... چه می دید؟ کوهیار...!؟

پاهایش تحمل بدنش را نداشت. با قدم هایی سست به سمتش رفت.....

کوهیار در خودش جمع شده بود، میلرزید... آنقدر می لرزید که صدای دندانهایش را میشنید، صورتش چرا آنقدر سفید شده بود؟ لبهایش خشک بود و تنش خیس. طوری نفس میکشد که انگار ریه هایش با هیچ اکسیژنی پر نمی شود.

کوهیارش را چه شده بود؟

پرنده آ.. آقا ک... کوهیار؟..... تو رو خدا چشماتونو باز کنین... آقا کوهیار تورو خدا...

باید چه میکرد؟ به چه کسی خبر می داد؟ کاش شماره ی آقابزرگ یا لااقل خاتون را داشت. انگار مغزش قفل شده بود.

پرنده آقا کوهیار... کوهیار... کوهیار تورو خدا... من حالا چی کار کنم؟ کوهیار، من چی کار کنم؟؟؟ چشماتو باز کن... من میتروسم... میتروسم کوهیار... میفهمی؟ هق هق گریه اش نفسش را بسته بود

می ترسید... به اندازه ی تمام آنچه که از دست داده بود میترسید... خدایا چه میدید؟ کوهیار چشمانش را باز کرد، با تمام ناتوانی اش چندبار پلک زد و دوباره به خواب رفت.....



همین کافی بود که دوباره حرکت خون در رگهایش را حس کند... انگار قلبش در تک تک مویرگهایش میتپید،... اینبار محال بود با تکرارها زندگی کند. حجم از دست داده هایش بیشتر از آن بود که بنشیند و نگاه کند و اشک بریزد.

ساعت ۲ نیمه شب بود. از همان لحظه که با اورژانس تماس گرفته بود تا همین حالا مدام پاشویه اش کرده بود. سرش را لبه ی تخت کوهیار گذاشت، نگاهش به قطره های سرمی خیره بود که پزشک به دستان سرد کوهیارش وصل کرده بود. ای کاش زودتر به سراغش آمده بود، چه حماقتی بود نیامدنش؟

کم کم پلکهایش سنگین شد، کوهیار را میدید که با ژست های مختلف جلوی دوربین مینشیند، مهیار را میدید که غرق در خنده موهای کوهیار را به هم میریزد... و خودش را... خودش را میدید که روی زمین نشسته است و سر پرهام را در آغوش گرفته

است... پرهام در نگاهش میخندد، نامش را صدا میزند و دستش را به سمت او میگیرد... دست سرد پرهام را در دستانش گره میزند، و به یکباره خون دستهایشان را میگیرد... می ترسد

رو می کند به سمت مهیار و کوهیار... اما نیستند...

هیچ کدامشان نیستند. دوباره به سمت پرهام نگاه میکند... پرهام هم نیست، و او روی فرشی از خون نشسته است



صدای کوهیار می آید.....

کوهیار_خانم مهرنیاخانم مهرنیا.....پرنده

هیچ کس اطرافش نیست، می ترسد، گریه می کند....کوهیار را صدا میزند...صدایش را
میشنود، صدای خسته و بی جانش را....اما کجاست؟

کوهیار_پرنده؟

به یکباره از خواب پرید....اینجا کجا بود؟مهیار، کوهیار، پرهام.... کجا بودند؟

کوهیار_خانم مهرنیا؟

تازه میفهمد کجاست،

کوهیار_داشتین خواب میدیدین

پرنده....

خواب نبود، کابوس بود....مانند همیشه

کوهیار_خوبی؟

خوب بود؟...نه نبود، این کابوسها را با تمام وجودش لمس میکرد و در سلول سلول

روحش نفوذ میکردند....مگر میشد خوب باشد؟

کوهیار_میخواهی یه کم آب بخوری؟



پرنده.....

کوهیار_خانم مهرنیا؟؟؟؟صدامو میشنومین؟

می شنید؟...معلوم بود که می شنید،مگر تا به حال جز صدای او، صدایی شنیده بود؟خیلی وقت بود که از تمام دنیا فقط او را میدید و میشنید...راستی چرامتوجه نشده بود؟کوهیار به هوش آمده بود،حرف می زد،و حتی نامش،آری نامش را صدا زده بود..... گفته بود 'پرنده'

پرنده_ب..بله میشنوم...ولی شما از کی بیدارین؟

کوهیار_خیلی وقت نیست

امشب صدایش مانند آن روزها بود.....

مهربان!!!

چقدر دلش برایش تنگ شده بود؛

کوهیار_اذیت شدین...متاسفم

آری اذیت شده بود.....ترس از دست دادنش مگر کم بود؟

پرنده_وظیفم بود

کوهیار_به هر حال ممنون....بهتره برید تو اتاقتون بخوابین



باغ بی برگی/الهام جنت

پرند_و ..ولی آخه شما....

کوهیار_من خوبم نگران نباش

پرند_باشه هر طور شما بخواین.

در اتاق رابست وبا تکیه به آن دستش را روی قلبش گذاشت،

چه حس خوبی داشت شنیدن نامش از زبان کوهیار



پرنده سلام خاتون
خاتون سلام دخترم، خوبی؟ بیا صبحانتو بخور
پرنده پس آقا کوهیار نمیان پایین؟
خاتون آقا خیلی وقته بیداره. تو سالنه
پرنده کاش بیدارم کرده بودی خاتون
خاتون میخواستم بیدارت کنم عزیزم ولی آقا گفت دیشب حالت خوب نبوده بهتره
بخوابی؟... پرنده جان مادر اتفاقی افتاده؟ میخوای بری دکتر؟
پرنده نه خاتون خوبم چیزی نیست.
خاتون انشالله که همینطوره
پرنده آقا کوهیار صبحانه خوردن؟
کوهیار نه والا به زور یه چایی خورد.
این اعتصاب غذا مطمئنا از پا درش می آورد. دولیوان شیر، مقداری خرما و کمی کره و
عسل درون سینی گذاشت .
خاتون کجا میبری پرنده؟
پرنده برای آقا کوهیار میبرم. باید صبحانشو بخوره.



خاتون_ نمیخوره مادر. بگه نه یعنی نه

پرند_ نگران نباش خاتون جان

وارد سالن شد. کوهیار روی کانپه درخود مچاله شده بود، نزدیک رفت و روی مبل روبرویش نشست، اولین بار بود که میدید متوجه حضورش نشده است.

پرند_ سلام

تکائی خورد، معلوم بود که از حضور یکباره اش جا خورده است.

کوهیار_ سلام

پرند_ حالتون بهتره آقای فرجام؟

کوهیار_ خوبم

پرند_ خاتون گفت صبحانه نخوردین. صبحانمو آوردم اینجا که با هم بخوریم.

کوهیار_ میل ندارم

پرند_ خواهش میکنم. از دیروز چیزی نخوردین

کوهیار_ گفتم که میل ندارم

پرند_ ولی....



کوهیار_خانم این قضیه ربطی به شما نداره. شما صبحانتو بخور

تلخ تر از قبل بود. چه زود مهربانی دیشبش تمام شده بود.

حوصله ی هیچ کس را نداشت، بلند شد و روی مبل دیگری در کنار پنجره نشست.

میدانست اگر پایپیش شود کوهیار چه میکند ولی اگر جلویش را نمیگرفت تا کی قرار

بود ادامه پیدا کند؟ به سمتش رفت، پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. شاید خنکی

هوای آبان ماه کمی از التهاب این خانه را کم میکرد... به کوهیار نگاه کرد، چشم هایش

را بسته بود و عمیق نفس می کشید.

پرنده_آقای فرجام من میتونم کمکی بهتون بکنم؟

پوزخندی زد؟... این دختر چه کاری می توانست بکند؟

کوهیار_آره میتونی

پرنده_بفرمایید

کوهیار_اگه بری و تنهام بذاری بزرگترین کمکه

لبخندی بر لبش نشست، قاعدتا باید از دستش ناراحت میشد ولی چرا لبخند

میزد؟ کوهیار بود دیگر...



پرنده معذرت میخوام آقای فرجام، همچین کمکی در توانم نیست.

سرش را به سمت پرنده چرخاند.....

کوهیار! لطفا این پرستار لژیاریو بذار واسه بعد، حوصله ندارم... میفهمی؟

خوب میفهمید..... اگر نمیفهمید که اینجا نبود!

پرنده میفهمم.... برای همین میخوام کمکتون کنم

کوهیار! من کمک نخوام باید به کی بگم؟

پرنده به من

شاید حقش بود که اخراجش کند، چه زبان دراز شده بود این دختر...

پرنده به من.... به من بگید... از چیزی که اذیتتون میکنه، از همون چیزی که

مثل الان جلوی نفس کشیدنتونو گرفته. با من حرف بزنین، اصلا سر من داد بکشین،.... هیچ اشکالی نداره. بذارین این غمی که تو دلتونه سر باز کنه. نمی گم می تونم از غمتون کم کنم یا چیزی رو عوض کنم. ولی اگه از حرف نزنین تو دلتون میمونه و مثل یه غده ی سرطانی هر روز بزرگ و بزرگ تر میشه. بگین آقا کوهیار. بگین... خواهش میکنم



این دختر چه میگفت؟

کوهیار_آخه تو چی میدونی از من؟چی میدونی از زندگی من؟از بدبختی من؟چی میدونی که حالا وایسادی اینجا واسه من سخنرانی میکنی؟

پرند_شم! فرض کن هیچی نمی دونم.ولی مطمئن باشین درکتون میکنم.من جنس این غمو می شناسم.جنس این خستگی ای که هر روز دارین باهاش خودتونو آروم آروم میکشیدمی بینم که چقدر دلتنگین.

تا به حال کسی از دلتنگیش حرفی نزده بود.....میگفتند خدا صبرت بدهد،غم بزرگیست....خدا صبرت بدهد خیلی سخت است.....خدا صبرت بدهد،.....

یکی نفهمید غیراز غم،تنهایی هست ،خستگی هست،دلتنگی هست؛

وقتی حالش بد بود می گفتند از خدا بخواه دلت را آرام کند یا فلان روانپزشک کارش خوب است ،دارو کمکت میکند.یا میگفتند سعی کن در خانه نمایی و مسافرت بروی،همه شان میگفتند و می رفتند... یکی نمی گفت حرف بزن....بگو....فقط 'میگفتند!'

خدا صبر را که به یک باره نمی دهد...

اینبار اما انگار قرار بود بگوید....چقدر دلش گفتن می خواست.

همین که میخواست لب باز کند زنگ در به صدا در آمد...

خاتون_آقا چشمتون روشن



کوهیار_کیه خاتون؟

خاتون_آقا کسری اومدن

کسری؟ کسری آمده بود؟ آن هم الان سرش را به سمت پرند گرفت. میخواست حرفی بزند... ولی نشد... میخواست ولی نتوانست... خواستن که همیشه توانستن نیست، گاهی بغض است و گاهی درد... گاهی اما حرفیست که در سینه ات جمع میشود، فشرده میشود، سنگمیشود و تو می مانی و صدای تپیدن سنگی در سینه ات.

به سمت اتاقش رفت،

کوهیار_بگو بیاد تو اتاقم

لحظه شماری میکرد برود. چه وقت آمدن بود؟ از وقتی به اتاق کوهیار رفته بودند مدام طول و عرض اتاقش را طی میکرد... حالا این کسری که بود؟ مطمئنا خاتون میدانست. به آشپزخانه رفت.

پرند_خاتون جان؟

خاتون_جانم؟

پرند_این آقا کسری کیه؟

خاتون_دیدیش مادر؟ دیدی چه پسر آقاییه؟



باغ بی برگی/الهام جنت

پرند_ نه خاتون ندیدمش

خاتون_ وا چطور ندیدیش؟

پرند_ آخه یه راست رفت تو اتاق آقا کوهیار منم تو سالن بودم نیومدم ببینمش. حالا هم که بیرون نمیان.

خاتون_ آقا کسری دوست صمیمیه آقاست. چندسالی هست که با خانوادش خارج زندگی میکنه. از وقتی آقا کوهیار اومد ایران هر از گاهی میاد دیدنش

پرند_ آهان... بعد خاتون منظورت از خارج کجاس؟

خاتون_ والا نمی‌دونم. بم گفته ها من یادم نمی‌مونه

پرند_ خب حالا به نظرت کی میره؟

خاتون_ کی میره؟ تازه اومده..

پرند_ یعنی چی خاتون؟ یعنی قراره بمونه؟

خاتون_ وا معلومه دختر، آخه کجا بره؟ اون که جز آقا کسیو اینجا نداره

ساعت ۵ بعد از ظهر بود، کلافه بود... نمی‌دانست چرا دلش شور میزند، ناهارش را با خاتون خورده بود که مزاحم آن دو نشود. اما ای کاش این کار را نکرده بود، این حس مبهم روی دلش سنگینی میکرد.



به چشمان بسته ی کوهیار خیره بود. یک سال میگذشت ولی هنوز باورش سخت بود....وقتی او نمیتوانست باور کند پس کوهیار چه میکرد؟

کاش میتوانست کاری برایش انجام دهد....چرا راضی نمی شد؟ آقا بزرگ گفته بود اینبار فرق میکند. گفته بود بیاید و راضی اش کند ولی مگر او کوهیار را نمی شناخت؟ مگر نمی دانست کوهیار بگوید نه یعنی نه؟

با آنکه خسته ی راه بود ولی دلش نمی خواست در خانه بماند. دلش تنگ بود برای این شهر.... برای خیابانهایش.... برای خاجو و سی و سه پل و میدان نقش جهانش... اصفهان برایش همیشه جای دیگری بود. دوست داشت با کوهیار برود ولی مگر از این خانه بیرون می آمد؟ ترجیح داد خودش برود به خصوص که قرار نبود اینبار زیاد بماند و فردا باید به تهران میرفت

به آشپزخانه رفت

_ خب نرگس خاتون جان خوبی؟

_ الحمدالله آقا. بد نیستم

_ با کوهیار بد اخلاق ما چه میکنی؟

_ والا عادت کردیم. البته حق داره بیچاره



_از آقابرگ شنیدم پرستار جدید گرفته

_آره مادر. خیلی دختر خوبیه،

_کوهی‌ارم که مطمینا حسابی اذیتش میکنه

_والا آقا کسری راستشو بخواین آقا خیلی باهاش مدارا میکنه، دیدم بعضی وقتا بد حرف میزنه یا داد میکشه ولی نسبت به پرستارایی که میومدن و آقا دو روزه بیرونشون میکرد این اولین باره که انقدر صبوری میکنه....

_چرا مگه چی کلو می‌کنه این خانم پرستار؟ و لبخندی زد

_والا نمیدونم. روز اولی که اومد باید میدیدینش آقا. زیربارون خیس خیس شده بود. به زور دو کلمه حرف میزد. فکرشم نمی‌کردم با اون حال و احوال آقا قبولش کنه. فرداشم انقدر تو اتاقش گریه زاری کرد ولی آقا نداشت صداش کنم، حتی وقتی دیدش گفتم حتما اخراجه. ولی خبری نشد.... همین پیش پای شما نمیدونم چی شده بود که آقا داد و بیداد میکرد اونم جوابشو میداد. ولی میبینین که بازم اخراج نشد. البته بگما من خیلی خوشحالم که هنوز اینجاست. چون این دختراحترام سرش میشه.

لبخندی زد.... چه خوب بود که بالاخره یک نفر کنار کوهیار دوام می آورد...



می دانست که کسری به این زودی بر نمیگردد. خودش را به خواب زده بود که دوباره مجبور به بیرون رفتنش نکند. مگر چه داشت این شهر؟ چه داشت جز ندیدن؟.... وقتی نبینی وقتی نخواهی که ببینی، هر چقدر هم که له له بزند این خیابانها.... رفتنت بوی نا میدهد. بوی نم.....

بالاخره از اتاقش بیرون زد. این روزها دلش دیدن نمیخواست، گفتن نمیخواست.... کجا بود این دختر؟.... چند بار دستش تا روی در اتاق پرند رفت اما او کوهیار بود. کی تا به حال به دنبال یک پرستار رفته بود؟ منصرف شد،

هنوز جلوی اتاق پرند بود که خاتون رسید.

خاتون_عه آقا داشتین میومدین؟ تازه او مدم صداتون کنم؟

_کارم داشتی خاتون؟

_نه شام آمادس

_کسری اومد؟

_نه هرزه آقا

_مش حسن کجاست؟



_ تو باغه

_ بقیه کجان؟

منظورش از بقیه پرند بود؟ از همه پرسیده بود که به پرند برسد؟

_ پرندو میگین؟ پایینه، تو آشپزخونه. امشب اون شام درست کرده

الانم منتظر تونه.

آری پرند را میگفت.... راستی چرا بین این همه اسم باید پرند باشد؟

ناخواسته لبخندی زد،.... پرند منتظرش بود؟

_ برو خاتون خودم میام

_ چشم آقا

نمی توانست تشخیص دهد بوی چه غذایی است هرچه بود به

نظر که بد نمی آمد. وارد آشپزخانه شد.

پرند_ خوش اومدین

کوهیار_.....



خاتون_بفرمایین آقا.... ببینین پرند جون چه کرده

مثل همیشه هیچ تغییر مثبتی در چهره ی این مرد نبود.چقدر برای این ماهی شکم پر زحمت کشیده بود...

خاتون_آقا بکشم براتون؟

کوهیار_نه....بذار کسی که این غذا رو آماده کرده زحمت کشیدنش رو هم بکشه.

این کوهیار بود که با این لحن حرف میزد؟بر عکس چهره اش صدایش اما حرف داشت،مهربانی داشت،پس میفهمید....

پرند_بله چشم

اولین قاشق در دهانش سنگ شد،بغض شد،غم شد،چرا از گلویش پایین نمی رفت؟غذایش هم طعم غذاهای مینا بود،مادرش!...لیوان آب کنار دستش را یک جا بلعید،هنوز هم در گلویش مانده بود،لیوان دیگر و هنوز هم تکان نمی خورد،لیوان

بعدی.چرا پایین نمیرفت؟

پرند_آقای فرجام حالتون خوبه؟مشکلی پیش اومده؟

نمی توانست چیزی بگوید...سنگی که در گلویش گیر کرده بود بغضی بود که با هیچ دریایی خورده نمیشد

پرند_آقا کوهیار؟



از جایش بلند شد و با شتاب به سمت دستشویی رفت... همه ی لقمه های نخورده اش را هم بالا آورد... معده اش که خالی بود پس چه چیزی را عق میزد؟ پرنده از پشت در صدایش می زد.

پرنده_ آقای فرجام حالتون خوبه؟ آقای فرجام؟
خوب نبود... مثل هیچ روز دیگری خوب نبود...

بیرون آمد

_عه وا آقای فرجام شما، شما که....

آخرین چیزی که شنید صدای جیغ پرنده و خاتون بود و بعد از آن پاهای سستش بود و آغوشی که در آن سقوط کرد

چه عطر خوبی در بینی اش پیچیده بود... آشنا نبود ولی عجیب آرامش میکرد...

صدای پر از بغض پرنده را میشنید

_چرا جوابمو نمی دی؟ همش تقصیر منه... غلط کردم کوهیار غلط کردم... تورو خدا
چشماتو باز کن کوهیار... تورو خدا

قبلا هم اورا کوهیار صدا زده بود، بدون پس و پیش، و اینبار هم...!



سنگینی سرش را روی پیشانیش حس میکرد، چند تار از موهای بلندش روی صورتش افتاده بود، پس موهایش بلند بود؟ لبخندی بر لبش نشست... در آغوش پرند بود!

خودش هم نمی فهمید چرا چشمانش را باز نمیکند؟ چرا نمیگوید که حالش خوب است... خیلی خوب.

خاتون_پرند مادر او مدن

پیشانیش را از پیشانی کوهیار جدا کرد. حالا خاتون چه فکری میکرد؟

پرند_بگین بیان تو خاتون

خاتون_ب...باشه

معلوم بود که هنوز از تعجبش کم نشده است، چه صمیمیت یکباره ای می دید.

نگاهی به چشمان کوهیار کرد... حس میکرد چشمهایش میخندد.

_آقا کوهیار؟ ش... شما

لبخند چشمانش به لبهایش رسید.

ای وای او به هوش آمده بود. هول کرد. نمی دانست چه بکند. یک دفعه با حالت ناشیانه ای خودش را از او جدا کرد و ایستاد... کوهیار اما هنوز لبخند داشت. چشمانش را باز کرد.

پرند_ شما به هوش او مدین؟ آقای فرجام این چه کاریه آخه؟



کوهیار_ دو دقیقه پیش که کوهیار بودم...چی شد که شدم آقای فرجام؟ و خنده ی پر از شیطنتی تحویلش داد.

پرنده م منمن .. راستش ... حواسم نبود

قرمز شده بود.نمی دانست چه میگوید.نمی دانست چه باید بگوید.

همان موقع پزشک اورژانس آمد.

_سلام خانم کجان مریضتون؟

چه میگفت؟انگار اینطور که پیدا بود حال خودش بدتر بود.

کوهیار_منم آقای دکتر....

پزشک کمی عصبانی شد ولی با نگاهی که به کوهیار کرد شرایطش را تشخیص داد....

_تو که حالت از من بهتره پسر.خودتو لوس کردی یا مارو دست انداختی؟

_هیچ کدوم دکترجان،حالم بد بود واقعا. به لطف بعضیا الان بهترم دکتر نگاهی به پرنده

انداخت،از همان نگاهها که معنی اش را خوب می فهمید.....لبخندی زد و با خداحافظی کوتاهی رفت.

حرارت سلول سلول بدنش را گرفته بود.بعید میدانست حال کوهیار خوب باشد.نکند

هذیان میگفت؟آری حتما هذیان میگفت وگرنه کوهیار و این لبخندها؟کوهیار و این

شوخ طبعی؟



_ آقای فرجام من ...من میرم بالا

_ کجا؟ شما که هنوز به ما شام ندادی؟

_ شامتون رو میزه

این را گفت وبه طرف اتاقش دوید

لبخند لبهایش به خنده تبدیل شد. چقدر دستپاچه شدنش لذت داشت...

با صدای کسری به سمتش برگشت

کسری_ کوهیار؟ پسر چی شده؟ اورژانس اینجا چی کار میکرده؟ طوریشده؟

کوهیار_ کی اومدی خروس بی محل؟

کسری_ همین حالا. جواب منو بده اورژانس اینجا چی کار میکرده

کوهیار_ هیچی بابا این خانم پرستارمون یکم شلوغش کرده بود...وباز هم لبخند
شیطنت آمیزی زد.

این کوهیار بود؟ لبخندش را یکسالی میشد که ندیده بود. یعنی واقعا لبخند میزد آن هم
برای پرستارش؟

کسری_ کوهیارجان خبریه داداش؟



کوهیار_خبر؟ چه خبری؟

کسری_هیچی.....راستی خانم پرستارتون خوبه انشاله؟

کنایه اش را گرفت....مگر چه کرده بود که کسری این چنین فکر میکرد؟

کوهیار_فکر نکنم خیلی خوب باشه

کسری_چرا؟

کوهیار_هیچی همینطوری....دستش را به دیوار گرفت و بلند شد.

_من گشمنه .اگه غذا نخوردی بیا که این غذا خوردن داره.

کسری_چطور؟

دوباره دلش گرفت....این غذا را میخورد به هر قیمتی که بود...

کوهیار_طعم غذاهای میناجونو میده

میناجون؟ اشک در چشمانش نشست مینا برایش کمتر از مادر نبود.برایش عزیز بود...آنقدر عزیز که رفتنش را باور نمی کرد. هنوز هم وقتی به این خانه می آمد فکر میکرد مینا به استقبالش می آید....برایش از همان کیک های همیشگی میپزد،...پسرم صدایش میزند.اصلا او مادر داشتن را با مینا لمس کرده بود....

کسری_باشه داداش.اتفاقا گشمنه...این طور که میگی نمیشه از این غذا گذشت.



برایش عجیب بود این تغییر خلق های کوهیار....ظهر آنقدر به هم ریخته بود که جرات
نمیکرد حرفش را بزند و چند دقیقه پیش انگار شده بود کوهیار آن روزها....
چقدر دوست داشت ببیند این ساحره را....

کسری حرفهایش را زده بود و صبح زود به تهران رفته بود.دوباره حالش بد بود.....هربار
که این موضوع پیش می آمد انگار گذشته پیش رویش تکرار میشد.چقدر دلش
میخواست دست از سرش بردارند....بیخیالش شوند... مگر نه اینکه دیگر او برای کسی

نبود،وجود نداشت؟...چرا گاهی با این بودنهای ناگهانی آزارش میدادند؟

چقدر دلش گرفته بود....

دوباره صدای در زدن می آمد....این چندمین باری بود که خاتون آمده بود.یک مسافرت
سه روزه میخواست برود ولی به اندازه ی سه ماه سفارش میکرد.

کوهیار_دیگه چیه خاتون؟

پرند_پرندم آقا کوهیار....میتونم پیام تو؟

کمی مکث کرد

کوهیار_بیا تو



_سلام.عصرتون بخیر

_سلام.چیہ؟

_میشه چند لحظه بیاین پایین؟

_نه

_خواهش میکنم،قول میدم زیاد طول نکشه

می گفت نه ولی چرا دلش ماندن نمی خواست؟

_برو خودم میام

_باشه منتظرتونم

همین که از پله ها پایین آمد دوباره خاتون شروع کرد

_راستی آقا یه چیز دیگه

_خاتووووون بس کن دیگه،سه روز میخوای بری .سه روز....نه سه ماه.نه سه سال

_خب...خب آخه آقا نگرانتونم

_نباش خاتون ،نباش....خیالت راحت باشه....

_چشم آقا



باغ بی برگی/الهام جنت

_ خانم مهربانیا کجاست؟

_ تو باغه...منتظر شماست

باغ رفتنش برای چه بود؟ حوصله اش را نداشت. اصلا نباید این پله ها را پایین می آمد. روی کانپه دراز کشید...همان موقع پرند هم آمد.

_ آقا کوهیار چرا خوابیدین؟

_ حوصله بیرون اومدن ندارم. چی کارم داشتی؟

_ اینجا که نمیتونم بگم باید بیاین بیرون

_ هر کاری داری همینجا بگو

_ آقا کوهیار باید یه چیزی نشونتون بدم

باید کلافه میشد...باید بدخلقی میکرد...اما...!!

_ فقط زود

_ چشمم حتما

ولبلذوق کودکانه ای به سمت در دوید

_ بیاین دیگه



لبخندی بر لبش نشست از همان لبخند هایی که این چند روز زیاد لمسش کرده بود...

_باشه برو میام

_نه دیگه باهم میریم

چرا به دلش می نشست این رفتارها؟

با هم به سمت باغ رفتند... یادش نمی آمد آخرین بار کی پا به باغ گذاشته بود، زندگی این یک سالش خلاصه میشد در یک چاردیواری.

برایش سخت بود راه رفتن... حس میکرد هر لحظه ممکن است به جایی برخورد کند. دستهایش را اطرافش حرکت می داد... تعارف که نداشت... می ترسید.

البته بی راه هم نبود پایش به سنگی برخورد کرد و تعادلش را از دست داد. نزدیک بود زمین بخورد که پرند دستش را گرفت و مانع شد.

دستش گر گرفت، چطور این کار را کرده بود؟ دست کوهپارش در دستانش بود، دستان مردانه اش...

چقدر دستهای این دخترگرم بود... و ظریف.

اما این نزدیکی کمی می ترساندش، خواست دستش را بیرون بکشد که پرند مانع شد.



_اجازه بدین دستتونو بگیرم...تا پاهاتون به این مسیرعادت کنه.

عادت کند؟مگر قرار بود باز هم بیاید؟

_چی میخواستی نشونم بدی؟

_داریم میرسیم یکم صبر کنی.

....._

_بفرمایید اینم جایی که میخواستم نشونتون بدم.

_خب؟

_خب بیاین نزدیک تا نشونتون بدم.

یک اتاق کوچک کاهگلی...

_بفرمایین

این بو را به خوبی می شناخت....بوی کاهگل،بوی گل و سفال....بوی آن روزها....

دوباره بغض،دوباره سکوت،دوباره غم



_ برای چی منو آوردی اینجا؟

_ دیروز اینجا رو دیدم.... خیلی قشنگ بود، از خاتون پرسیدم گفت شما قبلا اینجا سفالگری میکردین..... راستش راستش خیلی دوست داشتم پشت چرخ سفالگری بینمتون.

_ موقعی که اینجا میومدم چشم داشتم، میدیدم..... نکنه یادت رفته که من کورم؟ یا شایدم فکر میکنی خودمو زدم به کوری

دوباره به تلخی همیشگیش برگشته بود. چه باید میکرد با این مرد؟

_ نه یادم نرفته آقای فرجام. ولی سفالگری بیشتر از هر چیزی به دستاتون نیاز داره، تا چشماتون

_ تو چی می دونی؟ فکر میکنی کار راحتیه؟

_ نه راحت نیست. اصلا راحت نیست. ولی من مطمئنم شما میتونین از پشش بریاین پوزخندی زد....

_ مگه تو چقدر منو میشناسی که فکر میکنی از پشش برمیام؟

میشناخت.... بیشتر از خودش او را می شناخت،

_ آقای فرجام خودتون بگین. از پشش برمیاین؟



_من حوصله ای برای این کارا ندارم...این را گفت و بیرون رفته دنبالش دوید.

_خب حوصله پیدا میکنین

_احتیاجی بهش ندارم

_آقا کوهیااااا؟؟؟؟

لبخندی زد...این دختر هیچ رقمه کوتاه نمی آمد.

_حالا چرا دارین میرین؟ صبر کنین.

_دیگه چیه؟

_یه کم روی این نیمکت بشینیم؟

_که چی بشه؟

_که هیچی نشه...

چقدر حرصش گرفته بود.اگر می توانست با تمام توان کتکش میزد...شبییه پسر بچه های
لج باز شده بود.



خنده اش گرفته بود...از این حرصی شدن هایش لذت میبرد. خم شد و دستهایش را حرکت داد تا نیمکت را پیدا کند...که دوباره دستهای گرمش بر بازویش نشست.

_بیاین این سمت....

نشست و پرند هم در کنارش....

_آقای فرجام؟

....._

_آقا کوهیار؟

_هوم؟

_چرا هیچ وقت از این خونه بیرون نمیرین؟

....._

_آقا کوهیار؟سوالم جواب نداره؟

_نه

_دلتون نمیگیره؟

نمیگرفت؟می گرفت....خیلی هم میگرفت....



_ چرا خودتونو حبس میکنین؟

_ پیام بیرون که چی بشه؟ چه اتفاقی قراره بیفته وقتی چیزی نمیبینی. چه اینجا چه هر جای دیگه. چی عوض میشه؟

از جایش بلند شدو از درخت انار روبرویش یک انارچید و آن را درون دستان کوهیار گذاشت....

_ لمسش کنید

_ انار؟

_ اوهوم... بوش کنین

دستش را کشید و او را به سمت درخت برد.

_ حالا خودتون امتحان کنین.

دستهایش را هدایت کرد تا توانست یک انار بچیند....

بو کرد، لمس کرد،.....چه احساس خوبی داشت.

-می بینید؟ با لمس کردن هم می تونید لذت ببرید

-.....

_ من عاشق انارم....عاشق انار چیدنم....



عاشق اینم که دونه هاشو توی یه ظرف سفالی بریزمو نمک بزنم....

میدونین دیگه عاشق چیم؟...اینکه روی برگای خشک شده ی چنار پا برهنه راه برم... تا حالا امتحان کردین؟

چه عاشقانه هایی داشت این دختر....

_نه

خم شد دمپایی هایش را به دست گرفت

_خب اینم از دمپایی، من که آمادم

_آماده ی چی؟

_راه رفتن روی برگا دیگه

چه ساده میگرفت همه چیز را...ندیده بود دختری که دل از کفش های پاشنه بلندش بکند آن وقت او میخواست پابرهنه راه برود؟

_این کارا چیه دیگه؟ تو چطور دختری هستی؟ یه موقع یه چیزی میره تو پاهات.

_نگران نباشین.....به حس خوبش می ارزه.

و می ارزید....همین که پایش را روی برگها گذاشت انگار پاییز در رگهایش می رقصید.....چه احساس بکری بود....



_خوبه؟

_اوهوم

_فقط اوهوم؟

_خب چی؟

_چه بی ذوقین

_عالیه...خیلی عالیه

خندید...خندیدند...هر دو

قطره ی بارانی روی صورتش چکید...خنک بود،نرم بود،یک دستش انار بود و یک دستش دست پرند...زیر پاهایش برگهای چنار و حالا هم که نم باران...چه دلبرانه ی ساده ای



کجا بود؟ چرا کمرش درد میکرد؟ عضله های گردنش گرفته بود..... کم کم یادش آمد. دیشب را روی کاناپه خوابیده بود. دوباره بی خواب شده بود. کم نبودند شبیهایی که روی این کاناپه تا صبح مشروب خورده بود و باز چشم هایش به هم نمی رسید، شبیهایی که انگار قفل شده بودند به ابدیت. وقتی درد مغز استخوانت را هم لمس میکند ثانیه را به ثانیه بند میزنی که بگذرد، که تمام شود، که رپینی و نشنوی که نفهمی و مگر میگذرد؟ مگر صبح می شود؟

دیشب اما شب دیگری بود.... بی خواب بود اما بی تاب نبود، آرام بود، آرام..... تا به حال انار نچیده بود، روی برگهای چنار راه نرفته بود، زیر باران نمانده بود... این ها خیلی ساده تر از آن بودند که حتی در موردشان فکر کند و حالا همین ساده ها چه آرامشی داشت.

به هیچ چیز دیگری فکر نکرده بود جز آنچه که بادستانش دیده بود، با پاهایش، با گوشه پاهایش....

لبخندی زد. به دیروز، به دستهایی که بر دستانش نشست، مگر این اولین بارش بود؟ گفته بود دستهایش را میگیرد که پاهایش به مسیر عادت کند ولی نمی فهمید چرا این دستانش بود که عادت کرده بود؟ و چرا دلش دوباره می خواست چنار باشد و انار باشد و



باران باشد و دستهایش.....!؟

چه پرستار مرموزی بود، از همان روز اول نتوانسته بود در مقابلش کوهیار باشد... کوهیار همیشه گی. انگار میشناختش، از قبل ... از همیشه.... قبل از آمدنش در خواب دیده بود "دختری با دامن پر از انار...."

ساعتش همراهش نبود.... یعنی ساعت چند بود؟ چقدر خوابیده بود؟ این پتو از کجا آمده بود؟

_ سلام. بیدار شدین؟

_ سلام. ساعت چنده؟

_ نه و نیم

_ جایی بودی؟

_ بله رفتم نون خریدم. میخواستم حلیمم بخرم ولی دیر رسیدم تموم شده بود. نیمرو می خورین؟

_ اوهوم

چرا از نبودن خاتون خوشحال بود؟ چرا دلش میخواست همیشه امروز باشد و دیروز؟ این صبحانه عجیب مانند گذشته ها بود.



_ آقا کوهیار؟

_ بله

_ دلتون نمی خواد یه کم برین بیرون؟

_ نه

_ چرا؟

_ فک کنم قبلا درموردش حرف زدیم

_ بله ولی جوابتون قانع کننده نبود

_ مگه شما باید قانع بشی؟

امان از این تلخی همیشگی اش

_ نه ولی مطمئنم خودتونم قانع نشدین

لقمه ی در دستش را روی میز گذاشت و بلند شد

_ سعی نکن طوری رفتار کنی که انگار منو از خودم بهتر میشناسی



و می شناخت...این دختر خوب میشناختش، از همان اولین روزی که آمده بود...از همان
بحثی که با خاتون داشت، از شبی که بالای سرش گریه میکرد، آری...از همان لحظه
ای که آغوشش را لمس کرده بود...و دستانش را....

و حالا...حالا هم خوب میدانست این خانه نشینی ها از ندیدن رهست...از حقارت
است...از ترس...

_باشه. شما قبلا گفتین چون نمیبینین فرقی براتون نداره کجا باشین، پس اگه بیرونم
باشین نباید با اینجا براتون فرقی داشته باشه....

_و اون وقت این یعنی چی؟

_یعنی اینکه تا شما یه دوش بگیرین منم آماده میشم که بریم

_کجا؟

_واسه شما که فرقی نداره...هرجا

و سریع از پله ها بالا دوید...حتی نماند که جوابش را بشنود.

نباید میرفت...این دختر زیاد زبان درازی کرده بود و تعیین تکلیف...آری نباید.

با خودش زیاد حرف زدن زده بود اما از اینکه چطور به اتاقش رفته بود، دوش گرفته بود
و حالا جلوی کمدش حوله پیچ ایستاده بود سر در نمی آورد.



یک تیشرت و شلوار کتان، نه یک پیراهن و شلوار پارچه ای، نه شلوار لی.... چه باید می پوشید وقتی حتی نمیدانست رنگ لباسهایش به هم می آید یا نه....

با ناتوانی لبه ی تختش نشست. چه باید میکرد؟ صدای در زدن می آمد. هول کرد ، دور خودش می چرخید مانند شب پره هایی که روشنایی دیده اند، با عجله یکی از تیشرتهایش را با شلوار کتانی اش پوشید.

_ بیا تو

_ آماده این؟

_ آ... آره

_ اینطوری میخواین بیاین؟

پس لباسهایش بد بود. می دانست... از همین چیزها بدش

می آمد، وقتی حتی نمی توانست لباسش را درست انتخاب کند

بیرون رفتنش برای چه بود؟

_ با این لباس سردتون میشه... لباس گرم تر بپوشین

لباس گرم تر؟ پس یعنی بد نبود؟ ... یعنی فقط خنک بود؟



_میخواین بهتون لباس بدم؟

معلوم بود که می خواهد....

_توی این کمده

یک پلیور بژانتخاب کرد.به شلوار کتان قهوه ای رنگی که پوشیده

بود می آمد

_بفرمایین.به شلوارنقم میاد

_چه رنگیه؟

_بژ....شلوارتونم قهوه ایه.به هم میاد.کفشاتون کجاست؟

_تو اون کمده.

از اتاق بیرون رفت و منتظرش ایستادکاش کوهیار میدانست که لباسهایشان باهم ست شده است.این تفاهم رنگ چقدر به دلش می نشست.

کوهیار هم آمد... کمی یقه ی پلیورش برگشته بود.روی نوک انگشتانش ایستاد و لباسش را مرتب کرد.چشمانش در نگاه ثابت کوهیار قفل شد....همان شرم همیشگی....چرا این روزها اراده ی کارهایش دست خودش نبود؟چرا مدام از یاد می برد؟از یاد میبرد که حقش را ندارد.. نزدیکی به کوهیار حق او نبود.خودش را عقب کشید.



_نگفتی کجا میخوای بری؟

_جای دوری نمی ریم

_ماشین تو پارکینگ هست، رانندگی بلدی؟

_بلدم ولی میخوام یه کم پیادروی کنیم. اگه موافق باشین؟

_مگه برای چیزای دیگه موافقت می خوای که الان می پرسی؟

لبخند زد، راست میگفت،.....

خیلی وقت بود پایش را از این خانه بیرون نگذاشته بود. دلشوره داشت، کاش به حرف
پرن گوش نداده بود... با احتیاط راه میرفت، کاش به جایی نخورد، کاش کسی نفهمد،
متنفر بود از این ای کاش ها....

خیلی دور نشده بودند که ضربه ی محکمی به شانه اش خورد.

_چه خبرته آقا مگه کوری؟ جلو چشمتو نگاه کن

کوهیار_ب..بخشید خانم

_خودتو از عمد میزنی به آدم بعدم میگی بخشید؟

پرن_من معذرت میخوام، ایشون شما رو ندید



زن کمی نگاه به کوهیار کرد و متوجه شد که واقعا نمیبیند

_ خانم به شوهرت بگو عصا رو برا همچین وقتایی گذاشتن، هم به جایی نمیخوری هم طرف مقابل میفهمه کوری همین حرف کافی بود برای شکستن این مرد.

سرش پایین بود،.....حرف نمی زد. لرزش شانه های مردانه اش به قلب او هم سرایت میکرد.

چقدر متنفر بود از این زن.....

دستش را دور بازوی کوهیار حلقه کرد

_ بریم آقا کوهیار

دستش را با عصبانیت از دستان پرند بیرون کشید و به سمت خانه برگشت

_ کجا میرین؟

....._

_ آقا کوهیار تو رو خدا صبر کنین، من....من نمی خواستم اینطوری.....

نگذاشت حرفش را تمام کند، بلند فریاد کشید

_ بسه...بسسه خانم، تمومش کن

بغض گلویش را گرفته بود،....چه نگاه سرزنش باری داشتند این مردم



_ببخشید...من واقعا نمی خواستم شما رو اذیت کنم

_.....

_آقا کوهیار صبر کنین

مسیر را اشتباه میرفت،.....به دنبالش دوید و بازویش را کشید

_صبر کنین باهم برگردیم.

باران گرفته بود،تا به خانه رسیدند هردو خیس خیس بودند....

میدید که چطور کوهیار با ناتوانی از پله ها بالا میرود.پاهایش سست بود و دستان مردانه اش سفید شده بود.پشت سرش به آرامی راه می رفت که اگر تعادلش به هم خورد زمین نخورد....دیگر برای امروزش کافی بود.

دوساعت از آمدنشان میگذشت و کوهیار هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود.

در زد

_آقا کوهیار

_.....

_آقا کوهیار؟



_چی میخوای؟

_میشه پیام تو؟

_نه هر کاری داری همونجا بگو

_حالتون خوبه؟

....._

_آقا کوهیار خوبید؟

در را باز کرد و در چهارچوب در ایستاد.

_نگاه کن، خوب نگاه کن، به نظرت خوبم؟

بد بود، خیلی بد بود.....هنوز لباسهای خیسش را به تن داشت.رنگ لبهایش به کبودی میزد، و چشمهایش، چه دردی داشت.

پاهایش نتوانست وزنش را تحمل کند، روی زمین نشست.چشمانش باز بود و اشکهایش بی صدا پایین می آمد.....مبهوت به روبرو نگاه میکرد و باز هم اشکهایش. همیشه بدشگون بود، همیشه بودنش درد داشت، غم داشت، برای مادرش، برای پرهام، مهیار و کوهیارش....این همیشه های تکراری تمامی نداشت.

کم کم گریه اش به هق هق تبدیل شد.و مگر تمام می شد این اشکها؟



_ خانم مهربانیا؟

.....-

- خانم مهربانیا؟

.....-

نشست و دستهایش را به پرند رساند.... تکانش میداد و پرند باز هم ادامه می داد

_ پرند خانم؟

نمیدانست چه بگوید. دستپاچه شده بود. یعنی انقدر با این دختر بد رفتار کرده بود؟ چرا حس میکرد قلبش تند می تپد؟

_ پرند خانم، م... من... منو ببخش ... بسه گریه نکن او ببخشد؟ چه را باید می بخشید؟ و چه کسی را؟.... له میشد زیر سنگینی این شرم. هق هقش بلند تر شد.

_ پرند خواهش میکنم

نفهمید چه شد، قلبش از حرکت ایستاد، اشک در چشمانش خشک شد. انگار خون در رگهایش خشکید.... او کجا بود؟ آغوش کوهیار؟

می لرزید، مانند پرند ی کوچکی که زیر باران مانده است.... چه امنیتی داشت این پناه ناخواسته....



اما نباید می ماند...نباید.دستان کوهیار که قفس نبود پس چه بود این رفتن اجباری؟

تکان خورد که خودش را بیرون بکشد از این آرزوی همیشگی،

سعی کرد ولی چرا نمی توانست؟چرا تنگ میشد حلقه ی دستانش؟

پرنده...من...من باید برم

کوهیار... ..

پرنده_بذارین برم

کوهیار_بمون...فقط چند لحظه بمون

مگر میشد؟مگر می توانست؟...می خواست اما خواستن که همیشه توانستن

نیست،گاهی داغ بزرگیست که تا ابد بر دلت می ماند.

خودش را بیرون کشید از حصار دستانش؛

مدام طول و عرض سالن را طی میکرد.حتی انقدر حواسش نبود

که چندبار به وسایل خانه خورد وحتی یک گلدان راهم شکست.چرا از اتاقش بیرون

نمی آمد؟



دلش شور میزد. چه کرده بود؟ چطور این کار را کرده بود؟ این دختر که فقط یک پرستار بود، مگر کم گریه شان را دیده بود؟ کم شکسته بودشان؟ پس چرا حالا دلش لرزیده بود؟ از طرفی کم بودند دخترانی که آغوشش را لمس کرده بودند پس چه بود این خواستن یکباره....

چرا نتوانسته بود رهایش کند؟ چرا خواسته بود که بماند؟ که نرود؟

چرا دلش لمس دستانش را می خواست؟ در دلش غوغا بود.... عجیب دلش بودنش را میخواست، بودن دختری که مانند هیچ کس نبود.

بهانه می خواست برای دیدنش. به آشپزخانه رفت. امیدوار بود که خاتون جای چیزی را عوض نکرده باشد. خوشبختانه قهوه جوش که روی کابینت ها بود، شکر و قهوه هم همان جای همیشگی.... دو فنجان برداشت دستش را لبه ی فنجان گذاشت تا متوجه لبریز شدنش بشود. تمام کابینت ها را زیر و رو کرد تا بیسکویت هارا پیدا کرد. کنار فنجان گذاشت و با احتیاط به سمت اتاق پرند رفت. در زد....

از وقتی که از اتاق کوهیار آمده بود یک گوشه نشسته بود و به گوشه ای خیره بود. نه تکان می خورد، نه گریه می کرد و نه حتی پلک میزد....

صدای در زدن آمد. چه کسی بود جز کوهیار؟



در راباز کرد.خودش بود با سینی قهوه ای در دستانش.اشک در چشمانش جمع شد،چه با احتیاط آمده بود که حتی قطره ای در سینی نریزد.ظاهرش ملتهب بود،معلوم بود که او هم حال خوبی ندارد،شاید مانند خودش.

شاید درست این بود که تشکر کند یا تعارفش کند که بیاید داخل.اما برای او،برای پرنده،برای دختری که زندگیش را تباه کرده بود فقط یک راه درست بود....در رابست....روی کوهیارش،روی مردی که زندگیش وصل بود به بودنش.... در رابست و دوباره او بود و گریه های بی صدایش...

ساعت دوازده و نیم شب بود،دیگر توانی در بدنش نمانده بود.از صبح چیزی نخورده بود.از اتاقش بیرون آمد.در اتاق کوهیار بسته بود.مطمئنا تا الان خوابیده بود. به آشپزخانه رفت تا از غذاهایی که خاتون پوی این سه روزشان فریز کرده بود گرم کند.لامپ آشپزخانه را که روشن کرد چشمانش ثابت ماند....چه می‌دید؟کوهیار روی زمین بی حال نشسته بود با سینی قهوه ای در کنارش... چشمهایش تار میدید.مگر این اشکها امانش می دادند.کنارش زانو زد.....دوباره با این مرد چه کرده بود؟یعنی از بعد از ظهر تا به حال اینجا بود؟



_آقا کوهیار چرا...چرا این جا نشستی؟

چشم های نیمه بازش تکان نمی خورد، رنگ به صورتش نمانده بود. آرام با صدای خش داری گفت

_واست قهوه آوردم...سرد شد.

چه آشوبی شد در دلش!

_من...من، یه کورم...می دونم خجالت میکشی که با یه کور قهوه بخوری....

صدای گریه اش بلندتر شد چرا فکرش را نکرده بود؟ مگر نمی دانست چقدر شکننده است این مرد؟ سرش را در آغوشش گرفت...گریه میکرد و سرش را می بوسید. دیگر مهم نبود این مرزهای اجباری.

چطور به اینجا رسیده بود؟ روزی به این خانه آمده بود که تمام کند...تمام کند بودنش را...می دانست که بودنش عاریه ایست. باید یک جایی تمام شود، همان جایی که میگویند ته خط.

اما حالا...او بود و کوهیار، او بود و ماندنی که نه مرگ بود و نه زندگی....

چرا سر در نمی آورد از این کلاف پیچیده؟



هرچه می دوید نمی رسید. می خواست جیغ بکشد، صدایش اما قفل شده بود در
گلویش، اینجا کجا بود؟ این پرتگاهی که کوهیار به سمتش می رفت، با چشمان بسته.
...چشمانش را بست که نبیند. که نشنود.... یعنی کوهیارش می رفت؟ برای همیشه؟ و
رفت.... و دید نبودنش را، کوهیارش رفته بود

از خواب پرید. هر بار کابوس، هر بار لمس نبودنش، لمس رفتنش.... گلویش خشک شده
بود.

در دلش غوغایی به پاشد. با شتاب به سمت اتاق کوهیار رفت... خواب بود، در گوشه ای از
تخت در خودش مچاله شده بود. لای پنجره باز بود و سوز سردی وارد میشد. پنجره را
بست و پتو را تا زیر گردنش کشید....

لبه ی تخت نشست و خیره شد،.... به چشمانش، به درد همیشگی چهره اش، به اخم
پیشانیش....

ای کاش می توانست برود، اگر می توانست همین امشب چمدانش را برمی داشت و می
رفت، نه فقط از این خانه، نه فقط از این شهر.... که از تمام کوچه هایی که قدم هایش را
ثبت کرده بود از هر جایی که نفسش رد شده بود....

به اتاقش برگشت. صدای اذان صبح می آمد، پتویش را روی شانه هایش کشید و به
بالکن رفت.... گوشه ای نشست و سرش را به دیوار تکیه داد، کی خوابش برد؟



مهیار نشسته بود و کوهیار در آغوشش به خواب رفته بود. نگاه مهیار در نگاهش نشست.

در چشم‌انش بغض بود و حسرت، اما مثل همیشه پر از مهربانی نگاهی به کوهیار کرد و نگاهی به او.... پیشانی کوهیار را بوسید و سپردش به آغوش پزند.... لبخندی زد و رفت. بی آنکه حرفی بزنند. بی آنکه گلایه ای بکنند. بی آنکه....

از خواب پرید ولی این خواب نبود.... عین بیداری بود.... هرگز عطر مهیار را حس میکرد. چرا این شب صبح نمی شد؟

چقدر دلش تنگ بود برای این آشنای همیشگی.... برای مهربانی اش.
همیشه بی گلایه بود، همیشه پر از لبخند....

انگار همین دیروز بود اولین بار دیدنش.... جواب کنکور آمده بود و در رشته ی عکاسی قبول شده بود.... آن شب در جشن کوچکی که پرهام برایش گرفته بود با مهیار آشنا شد. پسر موخرمایی، با چشمان به رنگ بلوط، با متانتی که فقط مخصوص خود او بود. از پرهام شنیده بود که آتلیه دارد. از آن عکاس هایی بود که زندگی را از پشت لنز دوربینشان می بینند. از همان هایی که زندگی را وجب به وجب ثبت می کنند.

و همانجا بود که ثبت کرد اولین لحظه ی دیدارشان را.



در دلش جشن به پا بود، فکرش را نمی کرد که قبول کند با او کار کند. از همان شروع ترم اولش در آتلیه اش شروع به کار کرد. آنچه که در آخرین ترم ها در کتابش میخواند مهیار در همان اولین روزها یادش داده بود..... و چه خوب یادش داده بود!

جعفری های خرد شده را درون قابلمه ریخت. سوپ قارچ خامه ای اش تقریباً آماده بود. هرچه کوهیار را صدا زده بود جوابش را نداده بود. کمی از سوپ را درون یک سوپ خوری ریخت. رویش را با چند برگ جعفری و مقداری ذرت تزئین کرد. شاید کوهیار نمی دید، ولی خودش چه؟

هرچه در زد جوابش را نداد، نکند دوباره اتفاقی افتاده بود؟ در راباز کرد.... در بالکن روی زمین نشسته بود و زانوهایش را در خودش جمع کرده بود و سیگار می کشید....

_ آقا کوهیار صبحانه آوردم

....._

_ آقا کوهیار؟

....._

_ از دیروز هیچی نخوردین



_برو بیرون

اشک در چشمانش جمع شد. هر چه می کرد حق داشت. اما چشمانش که این چیزها را نمی فهمیدند

کنارش نشست و سینی را روی زمین گذاشت .

_براتون سوپ درست کردم.

_نشیدی؟ گفتم برو بیرون

_میرم... اما اول صبحانتونو بخورین

_لازم نکرده تو برای من نگران باشی

_آقا کوهیار من میدونم که دیروز... دیروز اذیتتون کردم. معذرت می خوام، باور کنین من....

نگذاشت حرفش تمام شود، فریاد کشید

_مگه نمیشنوی؟ برو بیرون.

اشکهایش بی صدا پایین می آمدند. اما بازهم نمی توانست برود .

_می شنوم.... الان میرم، شما فقط چندتا قاشق از....



باز هم حرفش را ناتمام گذاشت و با عصبانیت سینی را به گوشه ای پرت کرد.

چشمهایش خیره ماند به ظرف غذای شکسته شده و

هیچ نگفت. آرام به اتاق خودش رفت....هنوز نمی توانست پلک نیند. با همان حالت مبهوت روی تخت نشست....تا چند دقیقه انگار زمان هم حرکت نمی کرد.

سه ماه بود که از آمدنش به این خانه می گذشت. کوهیار برگشته بود شاید به زمانی قبل از آمدنش. تلخی اش آنقدر بود که می نتسید بی اجازه حتی نگاهش کند....
روبروی آینه نشست. چقدر چهره اش تکیده شده بود.

زیرچشمانش سیاه بود و خبری از برجستگی گونه هایش نبود. زندگیش شبیه باتلاقی شده بود که هرچه بیشتر تقلا میکرد بیشتر فرو می رفت. چرا کسی نبود که بگیرد دستانش را...؟

چقدر دلش میخواست با کوهیار بنشیند و دوباره برایش شعر بخواند، یا دوباره مانند آن روز برگهای خشک زیر پاهایشان آواز بخوانند، یا نه فقط بتواند بنشیند و نگاهش کند، فقط نگاهش کند و نترسد....



کاش می شد قهوه ای بریزد و بنشینند در باغ و برایش بگویند از آن شب، از قهوه ای که سرد شد.....

شاید درست همین بود که از دور او را ببینند...اما او که خوب می دانست کوهپارش پر از درد است مگر می توانست؟ باید کاری می کرد.

کوهپار مثل همیشه روی کاناپه ی همیشگی اش دراز کشیده بود و سیگار می کشید. این روزها دل نمی کند از این توتونهای کاغذ پیچ شده.

حالا چه باید میکرد؟ نگاهش به پیانوی گوشه سالن افتاد....یاد آن روزی افتاد که بامهپار از پیانو زدن حرف زده بود. این که همیشه دلش می خواست پیانو زدن را امتحان کند ولی هیچ وقت نشد، و اوهم چند روز بعد پیانوی کوچکی را برای آتلیه اش خریده بود به این بهانه که برای تم عکسهایش به آن نیاز دارد....و بعد کم کم نفهمید چطور شده بود که پشت آن نشسته بود و مهپار استاد نوازندگیش هم، شده بود.

مهپار همیشه با آن همه خستگی تا آخر شب غرق می شد در ریتم و نت....و انگار بلد نبود گلایه کردن را، خستگی را، مهربان نبودن را...

و حالا مهمن نبود که بتواند. خیلی وقت بود تمرین نداشت. اما انگار کشیده می شد به سمت پیانویی که مطمئنا پر بود از لمس دستان مهپار...



نشست و شروع کرد، به یاد او....."مهیار".

چشمهایش را بست و انگار مهیار در کنارش نشسته بود،نشسته بود و نگاهش میکرد

"ای که رفته با خود،دلی شکسته بردی"

اینچنین به طوفان تن مرا سپردی

ای که مهر باطل زدی به دفتر من

بعد تو نیامد چه ها که بر سر من

ای خدای عالم چگونه باورم شد

آنکه روزگاری پناه و یاورم شد

سایه اش نماند همیشه بر سر من

زیر لب بخندد به مرگ و پر پر من

زیر لب بخندد به مرگ و پر پر من

رفتی و ندیدی چه بی تو شکسته بال و خسته ام



رفتی و ندیدی چه بی تو چگونه پر شکسته ام

رفتی و نهادی چه آسان دل مرا به زیر پا

رفتی و خیالت زمانی نمی کند مرا رها

ای به دل آشنا

تا که هستم بیا

وای من اگر نیایی

وای من اگر نیایی

چشمانش را باز کرد... چرا هنوز کنارش نشسته بود؟ سرش را چرخاند، او که مهیار نبود..

کوهیار_نگفته بودی بلدی؟

هنوزهم لحنش سرد بود ولی همین که حرف می زد کافی بود

پرنده _نپرسیده بودین

پوزخندی زد،

کوهیار_نمی دونستم باید بپرسم،



پرند_.....

کوهیار_می دونی چند وقته کسی به این پیانو دست نزده؟

پرند_.....

کوهیار_یک سال...؛

مامانم پیانیست خیلی خوبی بود، این پیانو مال اونه، اون بهم یاد داد بزنم، خیلی دوست داشت برادرمم بزنه ولی اون اهل موسیقی نبود، باهر ترفندی که می شد از زیر یادگرفتنش در می رفت. منم که می دیدم همیشه یواشکی دوربین عکاسی منو

برمی داره، یه بار بهش گفتم به شرطی این دوربینو بهت می دم که پیانو زدنیو یاد بگیری. و اونم یاد گرفت، خیلی خوب....

انقدر عاشق عکاسی بود که حاضر شد به خاطر یه دوربین این کارو بکنه.

لبخند پرغمی زد،

کم سن وسال بودیم دیگه....

چقدر صدایش خش دار شده بود. رفته بود جایی دور از این زمان،..... دور از این ساعت.... انگار یادش رفته بود که خیلی وقت است که حتی جواب سلام او را هم نمی دهد چه رسد به این درد دل بی مقدمه.



دستش را طوری مشت کرده بود که رنگ انگشتانش به سفیدی می زد. ادامه ی حرف
زدن برایش سخت بود انگار که مشت فشرده ای هم در گلویش سنگینی می کرد،.....
هرچه می خواست بگوید نمی توانست.

پرنده دلتون برایش تنگ شده؟

چه یکباره شکننده بود یخ حرفی که در سینه اش منجمد شده بود.....همیشه گوشش پر
بود از پژواک خنده هایشان، مگر می توانست دلتنگ نشود؟ مگر روزی بود که نبودنشان
را حس نکند؟

پرنده از جایش بلند شد و قاب عکس خانوادگی شان را به سختی از روی دیوار برداشت.

پند می دونید الان چی تو دستامه؟

کوهیار.....

پرنده قاب عکس خانوادگی تون

بغض در گلویش کلاف پیچ شد.....حتی از دیدن عکسشان هم محروم بود.

پرنده چقدر شما شبیه پدرتونین راست میگفت، مشکی بودن چشمها وموهایش، اندامش،

مدل گونه هایش هیچ فرقی با پدرش نداشت.



پرنده ولی خواهر و برادر تون شبیه مادر تون مهگل و مهیار مو خرمایی بودند، با چشمهای عسلی رنگ.

مهگلش اما بیشتر شبیه بود با آن موهای حلقه شده ی بلندش.

چقدر دلش لک زده بود که ببیندشان،

پرنده چقدر مامانتون نازه، از اون خانمای باسلیقه و مهربون، درسته؟

مینا عجیب مهربان بود، مهربانی مهیار هم به او رفته بود.

پرنده پدرتون چه جذبه ای دارن، ولی معلومه که خیلی عاشق خانوادشون.

طوری برایش می گفت که انگار تک تکشان کنارش نشسته بودند. حتی عطرشان را هم حس می کرد. نمی دانست چرا آب گلویش پایین نمی رود، یعنی بغض که می گویند همین است؟

پرنده آقا کوهیار یه سوال بپرسم؟ چرا نمی رین ببیندشون؟

از وقتی که ترکش کرده بودند جرات نکرده بود حتی یکبار به دیدنشان برود.

پرنده می تونید دلتنگشون نباشید؟



نمی فهمید، نه او و نه هیچ کس دیگر... حجم دلتنگی او را چه کسی جز خودش درک می کرد؟ از جایش بلند شد و آرام زمزمه کرد

"دلم تنگ است

دلم تنگ است، دلم اندازه ی حجم قفس تنگ است

سکوت کوچه لبریز است

صدایم خیس و بارانی اس

نمی دانم چرا در قلب من پاییز طولانی است

نمی دانم چرا در قلب من پاییز طولانی است"

رفت،... دوباره به اتاقش پناه برد،

'دل که تنگ باشد

تنهایی اتاقت را با خدا هم تقسیم نمی کنی'

با سرو صدایی که از باغ می آمد بیدار شد. از بالکن اتاقش نگاهی انداخت... مش حسن



بود که با دومرد دیگر شاخه های اضافی درختان را هرس می کردند...چه حس خوبی داشت،
هوای دی ماه نفسش را خنک می کرد.چقدر دلش از آن سیب زمینی های کباب شده ای می خواست که همیشه پرهام در حیاط کوچکشان درست می کرد...
آبی به دست و صورتش زد یک پانچوی گرم برداشت و پایین رفت.کوهیار مانند همیشه در سالن نشسته بود و به یک موسیقی سنتی گوش می داد.

پرنده سلام،صبحتون بخیر

با لحنی که این روزها خیلی بهتر شده بود جواب سلامش را داد،

کوهیار_سلام

مثل همیشه مختصر.فقط یک کلمه...

پند_دارن درختای باغ و هرس میکنن

کوهیار_اوهوم

پرنده_شما صبحانه خوردین؟

کوهیار_اوهوم

پرنده_میشه یه کم بریم توی باغ؟



کوهیار_ تو برو

پرنده_ اگه میشه بیاین با هم بریم

کوهیار_ گفتم خودت برو

پرنده_ باشه مهم نیست، نمی ریم

چرایش را نمی دانست ولی لبخندی بر لبش نشست،... از جایش بلند شد و به سمت در خروجی رفت.

کوهیار_ میرم بینم مش حسن چی کار می کنه

لبخندی زد، از کی تا به حال کوهیار مشتاق دیدن کارهای مش حسن شده بود؟ با شوق دخترانه ای چند سیب زمینی از آشپزخانه برداشت و خودش را به او رساند.

پرنده_ سلام مش حسن، خوبین؟

با لهجه ی شمالی اش جواب داد،

مش حسن_ سلام دختر جان، سلامت باشی بابا جان، تو خوبی؟

پرنده_ خیلی ممنون

نگاهی به کوهیار انداخت که دست به سینه به درختی تکیه داده بود. به تنها چیزی که حواسش نبود کارهای مش حسن بود. دوباره لبخندش جان گرفت، به سمت مش حسن



رفت و آرام نزدیک گوشش گفت

پرند_یه زحمتی براتون دارم

مش حسن_بگو باباجان، حرف شما رحمته

پرند_سلامت باشین....میخواستم اگه میشه با این چوبایی که بریدین یه آتیش کوچیک برای ما درست کنین.البته اگه زحمتی نیست

مش حسن_نه دخترم زحمت کجا بوده؟ الان براتون درست میکنم، فقط بیاین پشت ساختمان، اونجا هم سرو صدای ما نیست، هم با تنه ی درخت صندلی درست کردم فضاش قشنگه.

_عالیه...دست شما درد نکنه

_دست تو درد نکنه دخترجان، که با آمدنت یه کم حال این آقا کوهیار ما بهتر شد. یعنی واقعا بهتر شده بود؟ او که هنوز هم پر بود از نیش و کنایه و البته کم حق نداشت.

به سمت کوهیار رفت

پرند_بریم؟

کوهیار_دیگه کجا؟



پرنده پشت ساختمون

کوهیار چه خبره؟

کلافه اش می کرد با این سوال و جوابهایش

پرنده خبری نیست، مش حسن گفت بریم اونجا

کوهیار.....

با آنکه مخالفت میکرد ولی او که خوب می دانست بی میل به آمدن نیست. نمی دانست این کار را بکند یا نه ولی برعکس دفعه ی پیش می ترسید، می ترسید که دوباره دستانش را بگیرد.

آرام دستش را دور بازوی کوهیار گره کرد. کوهیار اما هیچ واکنشی نشان نداد.....چه خوب که دستش را پس نزده بود.

پرنده از این طرف

کوهیار ظاهرا لید پاهام به این مسیرم عادت کنه

خنده اش گرفت. چه خوب حرفهایش رایادش بود وچه با طنز تکرارشان میکرد.

پشت ساختمان بوی چوب گردوی سوخته شده فضا را پر کرده بود.



پرند_ خب بفرمایین بشینین اینجا

کوهیار_ کی اینجا آتیش روشن کرده؟

پرند_ مش حسن

کوهیار_ واسه چی؟

پرند_ حالا میگم بهتون

چند ترکه چوب برداشت و سیب زمینی هایش را بر سرش زد و روی آتش گذاشت

کوهیار_ داری چی کار می کنی؟

پرند_ یکم صبر کنین

یک سیب زمینی پخته شده برداشت و جلوی کوهیار گرفت

پرند_ داغه ولی لذتش به اینه که خودتون پوستشو بکنین

کوهیار_ چی هست؟

پرند_ سیب زمینی آتشی

تشخیص نمی داد که چیزی که بر لبان کوهیار می بیند لبخند است یا خنده. هرچه که

بود چقدر به چهره اش می آمد.



ناشیانه سعی در کندن پوست سیب زمینی ها داشت، دلش میخواست کمکش کند ولی
مگر او کوهیار را نمی شناخت؟

کوهیار_خوشمزس

پرنده_اوهوم...به خصوص تو این هوا

کوهیار_تو چند سالته؟

اولین بار بود که از خودش می پرسیدی؟چه حس خوشایندی داشت

پرنده_بیست و پنج سال

کوهیار_دانشگاه رفتی؟

پرنده_اوهوم،لیسانس عکاسی دارم

سرش را به سمت پرنده چرخاند،جز جزء صورتش رنگ حسرت به خود گرفت.

کوهیار_مثل مهیار

او کجا مثل مهیار بود؟مگر می توانست مثل مهیار باشد؟مهیار

فقط و فقط مثل خودش بود.

پرنده_آقا کوهیار می خواین چندتا عکس ازتون بگیرم؟



پوزخندی زد

کوهیار_عکس بگیری که چی بشه، کی هست که ببینه؟

راست می گفت، او که نمی دانست کسی هست که شبهای زیادی با عکس هایش حرف زده و شعر خوانده است.

چند دقیقه در سکوت بودند که مش حسن با قوری و کتری دود گرفته ای آمد.

مش حسن_ دختر جان این آتش، یه چایی آتشی می خواد. بیا باباجان، این کتری رو میذارم تا جوش آمد چایی درست کن. الان استکان و قندم میارم.

پرند_ دست شما درد نکنه. زحمت کشیدین

مش حسن_ اختیار داری دختر، کاری نکردم

کوهیار_ دستت درد نکنه

مش حسن_ سر شما درد نکنه آقا. وظیفه ست.

چقدر این لهجه ی شیرینش را دوست داشت، هر وقت که با این

مرد هم کلام می شد می رفت تا شالیزار های شمال، می رفت



تا بوی برنج و چای و چه قدر دوست داشت در هوای نم گرفته اش نفس بکشد.

بخار چایی تازه دمی که پرند برایش ریخته بود در این هوای سرد چه قدر به دلش می نشست. زمستان که همیشه برایش خسته کننده بود، پس چه بود این حسی که خودش هم نمی شناخت.

کوهیار_ تو که دختر هنرمندی هستی، هم عکاسی هم خوب پیانو می زنی، هم اهل شعرى ... چى شد که تصمیم گرفتی پرستار بشی؟ اونم پرستاری از یه کور؟ واسه یه هنرمند خیلی باید سخت باشه، نه؟

سخت باشد؟ او چه می دانست سخت، یعنی نبودن او؟ یعنی

کابوس تمام شدن این همسایگی، یعنی شبهایی که تا صبح تکیه می دهی به دیواری که می شود مرز مشترک تو و او... و لعنت می فرستی به هرچه دیوار است...

پرند_ وقتی اون کوری که ازش حرف می زنین شما باشین، دیگه هیچی سخت نیست، عین هنره

چه شد که یک دفعه این را گفت؟ چرا نفهمید چه می گوید؟ لبش را به دندان گرفت، چه گفته بود؟



و چرا هیچ واکنشی نشان این مرد، نه حرف زد، نه حرکت کرد و نه حتی پلک زد،... یعنی به چه چیزی فکر می کرد؟!

خجالت می کشید، چه اعتراف ناخواسته ای کرده بود. سوز سردی به صورتش خورد. لرز بدن کوهیار از نگاهش دور نماند.

پانچویی که به تن داشت را درآورد و روی شانه های کوهیار انداخت و لبه اش را تا زیر گردنش بالا آورد، کوهیار هنوز هم بی حرکت بود، همین که خواست کنار برود مچ دستانش قفل شد در دستان مردانه اش....

لرز به تنش نشست. انگار که خون در رگهایش یخ بسته باشد.

کوهیار_ کوری که من باشم؟ چه فرقی داره که من باشم یا کس دیگه ای؟
زبانش بند آمده بود، کاش نمی پرسید. کاش وانمود می کرد نشنیده است.

پرنده...م...من منظوری نداشتم

کوهیار_ عین هنره؟

چرا حرفهایش را تکرار می کرد. شرمنده کردنش چه لذتی داشت؟ بغض کرد.... اشکش روی دست کوهیار چکید،



کوهیار اما چهره اش در هم رفت، دستانش شل شد، سرش را به زیر انداخت و رهایشان کرد.

بلند شد و با سرعت و به سمت ساختمان رفت. پرنده به دنبالش دوید ولی همین که دستش به بازویش رسید پایش پیچ خورد، به زمین نرسیده بود که دستی دور کمرش حلقه شد.

چه می کرد که خودش هم نمی فهمید؟ پرنده دوباره در آغوشش بود. مگر با خودش عهد نکرده دیگر به سمتش نرود، مگر لمس دوباره ی او را حرام نکرده بود؟ مگر کم جلوی خودش را گرفته بود که لبش حتی به لبخندی به این دختر باز نشود؟ پس چه بود این آغوش آشنا؟

چرا نمی توانست باز کند حلقه ی دستانش را؟ کاش کمی خود پرنده کمکش می کرد، کاش او خودش را بیرون می کشید، ولی اوهم آرام گرفته بود مانند نوزادی در دستان مادرش.

ناخواسته سرش به سمت عطر موهایش کشیده می شد، حتما روسریش افتاده بود. دستش را تاروی سر او بالا آورد که لمس کند موهایی که در تصورش به هیچ رنگی نبود جز شبهای آرام دریا... مثل همان شبهایی که تا صبح روی ماسه ها می نشست و نگاهش موج به موج می رفت تا طلوع آفتاب.



وچرا حس می کرد پشت موج موهای او هم طلوعی می رسد؟

تکانی به خودش داد. این دختر حقش یک آدم کور نبود

در گوشش زمزه کرد؟

کوهیار_برو، برو، برو پزند

چطور می رفت وقتی نامش با صدای کوهیار زمزمه میشد؟ اصلا مگر می توانست؟

دستانش مانند مردابی او را در خود می کشید، چطور می رفت؟

پزند_ب...برم؟

کوهیار_برو...خواهش می کنم برو

از این خونه برو...برای همیشه، هیچ وقتم برنگرد.....

مکثی کرد،

کوهیار_کاش از اول نیومده بودی؟

بغض در گلویش نشست، حکم رفتنش را چه یکباره کف دستش گذاشته بود...

پزند_بیای همیشه؟

کوهیار_بیای همیشه



پرنده آ..آخه برای چی؟

کوهیار_نپرس...

وباز کرد حلقه ی دستانش را، و رهایش کرد، و رفت....

نگاهش به رفتنش خیره ماند، یعنی باید می رفت؟ یعنی تمام شد؟ چه کوتاه بود بهشت
آغوشش.....!

روی زمین نشست..... پر از بغض بود ولی چرا اشکی نداشت که بریزد؟

وسایل زیادی نداشت، همان یک چمدانی بود که با خود آورده بود. به دور تا دور اتاقش
نگاه کرد، به بالکنی که همیشه برای دیدن کوهیار در آن می ایستاد، به دیوار
مشترکشان....

چه سخت بود باور ندیدنش،....

از اتاقش که بیرون آمد نگاهش را دوخت به دربسته ی اتاق کوهیار، دستش را روی آن
کشید و چشمانش را بست. چه کوتاه بود این همسایگی!

به آشپزخانه رفت تا با خاتون خداحافظی کند.

پرنده سلام خاتون



خاتون_سلام دخترم.....عه این چیه دستت؟مسافرت می ری؟

لبخندی زد،کاش مسافرت بود

پرند_نه خاتون دارم از این خونه میرم.

اول کمی شوک زده نگاهش کرد و بعد به یکباره با صدای بلندی گفت:

خاتون_عه وا خدا مرگم،چراااا؟

پرند_آقا کوهیار گفتن

خاتون_آخه آقا که با تو خوب بود،هیچ کس و مثل تو طولانی نگه نداشت،چی شد
آخه؟

پرند_نمی دونم خاتون،حتما خسته شدن.

دوباره گلپوش فشرده شد،

پرند_من دیگه برم.

خاتون_کاش می شد بمونی،من از موندنت خوشحال بودم....ولی آقا رو هم خوب می
شناسم،اگه گفته بری یعنی باید بری.خدا پشت و پناهت مادر.

پرند_ممنون.



نگاهی به ساختمان سفید روبه رویش انداخت، به بالکن اتاق او، حتی نتوانسته بود
خداحافظی کند، می ترسید ببیندش و دوباره.....

نگاهی به باغ انداخت، چقدر دلش می خواست بهار این باغ را هم ببیند، ولی....

چمدانش را به دنبال خودش کشید و رفت،.....

کجا باید می رفت؟ او که جایی را نداشت.....روزی که بی خبر از

آن خانه بیرون زده بود حتی یک بار هم به او فکر نکرده بود. حالا بعد از سه ماه می
رفت و می گفت کجا بوده؟ چه می کرده؟

ولی هرچه که پیش می آمد باید می رفت او که جایی را نداشت.



فصل دوم:

سوز زمستانی صورتش را قرمز کرده بود. دستانش بی حس بود، هنوز هم می ترسید زنگ را بزند ولی مگر چاره ای داشت؟!

زنگ را زد، و بدون آنکه جوابی بگیرد در باز شد.

حتما از آیفن دیده بودش، کاش امروز به خیر بگذرد. وارد آسانسور شد و کلید طبقه ی آخر را زد. طبقه ی دهم.

_همین که در آسانسور باز شد. دید که دست به سینه روبرویش ایستاده است، هر چند در ظاهر آرام به نظر می رسید ولی عصبانیت در تمام رگهای زیر پوستش مشخص بود.

_سلام

جوابش را نداد، با حرکت دست به سمت آپارتمانش اشاره کرد. کاملا مشخص بود که چه سخت جلوی خودش را گرفته است.

می ترسید، عصبانیتش را قبلا دیده بود، می دانست چه طوفانی در راه است. اما مگر جز خانه ی او جایی را داشت؟

همین که وارد خانه شد در محکم پشت سرش بسته شد. حتی جرات نمی کرد سرش را



برگرداند و نگاهش کند. بی حرکت سر جایش ایستاده بود که آمد و جلویش ایستاد. می ترسید سرش را بالا بیاورد، خیره شده بود به دکمه های لباسش.

_ کجا بودی؟

....._

_ کجا بودی؟

....._

_ کر شدی؟

....._

چانه اش را محکم گرفت و سرش را بالا آورد،

_ بت میگویم کدوم گوری بودی؟

آب دهانش را غورت داد،

_ به خودم مربوطه....

هنوز جمله اش تمام نشده بود که درد شدیدی در یک طرف صورتش احساس کرد. چقدر دستانش سنگین بود!



_ کدوم قبرستونی بودی؟

صدایش که تا الان از لابه لای دندانهای فشرده اش بیرون می آمد کم کم تبدیل به فریاد شد.

_ ده جواب بده لعنتی

_ ت...تو...توی یه خونه ای پرستاری می کردم
صورش به حالت تعجب و تاسف در هم رفت.

_ چی؟ پرستاری می کردی؟

پوزخندی زد،

_ پرستاری می کرده،

و همین جمله را برای خودش بلند تکرار می کرد

_ پرند درست جواب بده بت میگم کجا بودی؟

_ فرزاد به خدا پرستار بودم

_ که پرستار بودی،



مدام طول و عرض اتاق را طی می کرد، و لب بالایی اش را به دندان می گرفت. و
هر از گاهی تکرار می کرد-پرستار-

_انقدر اینجا چیز گیرت نمی یومد که رفتی تو خونه این و اون کار کنی؟ جیبت خالی
بود یا شکمت؟

هیچ کدام، او کجا می فهمید درد او چه بود؟ یاد کوهپارش افتاد، یاد آن چشمهای
مشکی.... بالاخره بغضی که از صبح در گلویش می تپید شکست.

فرزاد روی زانو، روبرویش نشست و خیره شد در چشمانش،

_برای چی گوشت خاموش بود، برای چی یه خبر

ندادی؟ هان؟ حالا هم بر گردد هر قبرستونی که تا حالا بودی؟

اشتباه کرده بود، نباید می آمد، چمدانش را به دست گرفت و به سمت در رفت، که
بازویش با شتاب کشیده شد.

_حرف گوش کن شدی، آره؟ پاتو از این خونه بذاری بیرون زنت نمی دارم.

_ولم کن

_تو خواب ببینی ولت کنم.

_فرزاد دستمو شکوندی، ولم کن



دستش را رها کرد و صورتش را نزدیک گوشش آورد و آرام ولی باهمان عصبانیت گفت
_پرند به خدا قسم،.....به روح پرهام قسم اگه پاتو از این خونه بذاری بیرون خودم می
کشمت، اینو تو اون گوشات فرو کن.

چقدر دلش تنگ بود برای کوهیار، برای بدخلقی هایش، برای کنایه هایش،.....چه زود
تمام شده بود، هنوز نمی توانست هضم کند،.....چطور باید کنار می گذاشت عادت بودنش
را؟

در این سه روزی که ندیده بودش چندبار شماره خانه اش را گرفته بود اما او که خوب
می دانست جز خاتون کسی گوشی بر نمی دارد.....به همین خاطر هربار منصرف شده
بود. یعنی الان چه کار میکرد؟ یعنی پرستار جدید گرفته بود؟ نکند همان دختر مو
بلوند پرستارش شود؟

آماده شد که برود و به بهانه ی جا گذاشتن وسیله ای یک بار دیگر ببیندش. لباسهایش
را پوشید و با عجله از اتاقش خارج شد.

_کجا؟

....._



روی کاناپه نشسته بود و شقیقه هایش را با انگشت شستش ماساژ می داد. ندیده بود در این سه روز بیرون برود. جز بر خوردهای خشک و خشن رفتاری نداشت، نمی دانست کی

عصبانیتش فروکش می کند.

_گفتم کجا؟

_زود برمی گردم

_آهان یعنی چقدر زود؟ یه هفته؟ دو هفته؟ یه ماه؟

_فرزاد اذیتم نکن. زود برمی گردم.

_هیچ جا نمی ری.

_میرم

_تو غلط می کنی، یادت که نرفته چی بهت گفتم،... پاتو بذاری

بیرون کشتم.

با حالت اعتراض گونه ای نامش را صدا زد

_فرزاد؟!

_درد و فرزاد، دیگه مردتم نمی دارم بره بیرون

بحث کردن با او فایده ای نداشت. به اتاقش برگشت و خودش را پرت کرد روی تختش.



با آنکه فرزاد خیلی وقت پیش برایش تمام شده بود ولی بعد از آن اتفاق تنها جایی که داشت خانه فرزاد بود. فرزاد پسر خاله اش بود و بدتر از آن روزی همه ی کس و کارش به حساب می آمد.

وقتی که هیچ کس حاضر نشده بود پناهِش دهد فرزاد دور از چشم همه این کار را کرده بود. تا آنجا که یادش می آمد فرزاد همیشه هوایش را داشت، و نمی گذاشت کسی قدمی به او نزدیک شود.

صدای بسته شدن در آمد. فرزاد رفته بود.... سریع از اتاق بیرون رفت و دستگیره را حرکت داد..... چرا فکر می کرد در را قفل نمی کند؟

_لعنتی

گوشه ی اتاقش چماله شد. چقدر دلش می خواست گریه کند ولی اشکی برایش نمانده بود. دلش کوهیارش را می خواست.

صدای خش دارش مدام در گوشش اگو می شد 'برو، برو پرند'

چرا بیرونش کرده بود؟ چرا نفهمیده بود پناهِش شده است؟ چرا نفهمیده بود نفسش بند است به همسایگی چند ماهه اش.



چرا نمی دانست که بی او قلبش یکی در میان می زند....

دوباره صدای در،.....فرزاد آمده بود.

به در اتاقش زد.

_ناهار گرفتم

...._

_شنیدی؟

_نمی خوام

در اتاق را باز کرد و در چارچوب آن ایستاد.

_رو اعصاب من راه نرو پزند، پاشو بیا نهار تو بخور

_نمی خوام، نمی خورم....ولم کن فرزاد

بازویش را گرفت و بالا آورد

_اگه میخوای بمیری راهش گشنگی نیست

_چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا راحت نمی داری؟



_یه بار راحت گذاشتم بس نبود؟ کم بلایی به سرم آوردی؟

_اگه می خواستم برم دوباره بر نمی گشتم، چرا زندانیم کردی؟

_چراشو خودت بهتر می دونی

_نمی دونم،

پوزخندی زد

_که نمی دونی، اشکال نداره من برات میگویم،

یادت هست چه گندی زدی؟ کی بود که نداشت بی پناه و آواره بمونی؟ کی بود که

نداشت دست اون پسره، فرجام بهت برسه؟ هان؟

گریه ی بی صدایش به هق هق تبدیل شد. مگر می شد یادش برود؟ مگر نه اینکه او

هنوز هم در آن روزها مانده بودو دست و پا می زد؟

_بعد سرکار خانم چی کار کرد؟ بی خبر سه ماه ول کرد رفت، کجا؟ خدا می دونه

کنایه اش را گرفت، با این تهمت چه می کرد؟

_بس کن فرزاد، بس کن



_نه، مونده هنوز.... کم بهت خوبی کردم؟ بد کردم تو اون مدت نداشتی یکی بفهمه اینجایی؟ پات موندم.... حتی با اون اوضاع بازم خواستم بمونی واسه همیشه، خواستم عقدت کنم،... اما تو چی گفتی؟ یادت هست؟ گفتی مثل پرهامی واسم....

بعد با صدای خشنی فریاد زد

_ده من غلط بکنم مثل اون پرهام بی غیرت باشم.

اینجایش را تاب نیاورد، هرچقدر هم که بد بود، هرچقدر در حقش ظلم کرده بود ولی برادرش بود. برادری که حتی یک بار هم سر مزارش نرفته بود.

_خفه شو فرزند، خفه شو... حق نداری درمورد پرهام حرف بزنی.

گوشه‌هایش را به حالت هیستیریکي گرفت و فریاد زد

_بروووو... از اینجا بروووو عوضی

فرزاد دستانش را گرفت و از روی گوشه‌هایش پایین آورد

_دیگه بسه هر غلطی که تا حالا کردی، می دونم باید چی کار کنم،



و رهایش کرد و در را محکم به هم کوبید.

دو ماه گذشته بود، کمی اخلاقش بهتر شده بود، بیشتر باهم کنار می آمدند ولی همچنان اسیر دیوارهای این خانه بود، کی تمام می شد این تحریم؟ کی می شد او را ببیند؟ ای کاش به پایش افتاده بود، التماسش کرده بود، که بماند، که بیرونش نکند ولی.....

فرزاد حتی گوشیش را گرفته بود که بتواند زنگ بزند و حالش را از خاتون پرسد.

پرند کجایی؟

تو آشپزخونم

بیا بشین باید باهات حرف بزنم.

روبرویش نشست و نگاهش را به چشمان یشمی اش دوخت.

پرند من باید دوسه روز برم تهران،.....می تونی تنها بمونی؟ نمی ترسی؟

مگه کسی می تونه از این در رد بشه که من بخوام بترسم؟

لبخندی زد، خوب منظورش را می فهمید.



ساعت حدود نه صبح بود که از خواب بیدار شد، فرزند گفته بود ساعت سه صبح بلیط هواپیما دارد. پس از حالا تا چند روز میتوانست بدون سوال و جوابهای او زندگی کند....

چقدر زندگیش کسل کننده شده بود، چه خستگی طولانی ای....

در آینه نگاهی به خودش انداخت. چقدر غریبه بود دختر روبرویش، چشمان گود افتاده، گونه های خالی شده، موهایش کی تا پایین کمرش رسیده بود؟ چرا متوجه این همه تغییر نشده بود؟ چقدر فاصله داشت با پرند آن روزها.

شانه و قیچی را برداشت و کمی دم موهای مشکی اش راقیچی کرد. شاید کمی ناصاف شده بود ولی از اولش بهتر بود. مدل ابروهایش طوری بود که نیاز به آرایشگاه رفتن نداشت. این حال کمی مرتبشان کرد.

دوش گرفت، و کمی عطربه خودش زد از همان ها که انگار در خیابان های پر از بهار نارنج شیراز راه میروی و مست میشوی.

کمی ریمل به مژه های مشکی بلندش زد و همینطور یک رژلب صورتی که به رنگ پوست گندمی اش می آمد.

کم مناسبتی که نداشت، امروز تولد کوهپارش بود؛

کاش می توانست فقط امروز او را ببیند.

با آنکه می دانست فرزند در را قفل کرده است ولی باز هم پاهایش تا نزدیک در کشیده می شد. چه بود وسواس چک کردن این در؟



چه میدید؟ کلید روی در بود..... یعنی باید باور می کرد؟ به حالت شتابزده ای در راباز کرد،..... پس چشمه‌هایش درست میدیدند.

به سرعت لباسهایش را پوشید و کلید را برداشت و به خیابان دوید.

چرا هرچه زنگ می زد کسی در را باز نمی کرد؟! کوهیار که هیچ وقت از این خانه بیرون نمی رفت. چه شور عجیبی در دلش افتاده بود، مثل همان روزی که پدرش رفت.... و دیگر او را ندید.

یک ساعتی می شد که پشت در ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد، شاید امروز خاتون نیامده و کوهیار هم خواب است، شاید حمام است، نه شاید رفته در باغ قدم بزند... چه شاید های مزخرفی،..... به کدامشان باید دل خوش می کرد؟

_ دختر جان اینجا کاری داری؟

از کی تا به حال از شنیدن صدای مش حسن انقدر خوشحال شده بود؟ با شتاب برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

_ مش حسن!؟

_ عه تویی پرندجان؟ خوبی بابا؟

_ خوبم، کجایی شما؟



_ سر کوچه بودم، چی شده دختر جان؟ چرا رنگت پریده؟
_ مش حسن چرا هرچی زنگ می زنه کسی درو باز نمی کنه؟

_ خب برای اینکه کسی نیست که بخواد درو باز کند.

چرا قلبش در دهانش می تپید؟

_ یعنی چی کسی نیست؟ آقای فرجام که جایی نمیرفتن

_ والا چی بگم؟ الان چند روزی میشه که آقا رفتن

رفته بود؟ کوهیار رفته بود؟ چند روزی می شد که رفته بود؟

_ ک...ک...کجا؟

_ والا من از شمال که آمدم آقا کسری داشتن چمدان آقا رومی داشتن توی ماشین. آقا هم توی ماشین بود. آقا کسری گفتن دارن از ایران میرن، کلید باغ رو دادن که من پیام یه سری بزوم....



بقیه اش را نمی شنید،....اینکه کی از آن خانه دور شده بود، کی خیابانها را طی کرده بود، و کی به خانه رسیده بود را خدا می دانست..... مبهوت به دیوار روبرویش خیره بود.....

کوهیار رفته بود؟

حتی از تکرار این جمله هم لرز به تنش می نشست. امروز تولدش بود....می خواست یک بار دیگر ببیندش، می خواست یک بار دیگر دستانش را لمس کند، و.... و حالا او رفته بود، چند روز پیش،.....!

روی یکی از تخته سنگهای کوه صغه بودند، او و مهیار....مثل همه ی صبح های جمعه،....آمده بودند که طلوع آفتاب را ببینند....

پرند انگشتای دوتا دستتو به شکل قلب کنار هم بذار، و سمت خورشید بگیر

می خوی خورشید بین انگشتام بیفته؟

دقیقا....

مگر می شد جایی برود و دوربینش را نبرد؟

بذار منم یه عکس ازت بگیرم



وبه دنبالش دوید.

از خواب پرید.....دوباره مهیار،دوباره تکرار.....چرا باید زندگیه تاریکش را چندبار از نو شروع می کرد؟چرا گذشته اش تمام نمی شد؟

چقدر خسته بود،جرات نداشت تمامش کند وگرنه بیست و پنج سالگی چه سن خوبی بود برای مردن.....!

آبی به صورتش زد،ولی نه،این تب فروکش نمی کرد.زیر دوشآب سرد رفت.تمام عضلاتش منقبض شد،لرز به بدنش افتاد ولی التهابش کم نمی شد.دندانهایش به هم می خورد ولی درونش چرا این همه گر گرفته بود؟

صدای در و زنگ ممتد آپارتمان را می شنید ولی انگار فقط شنوایی اش کار می کرد.....توان آن را نداشت که از جایش بلند شود.از دوش آب سرد دیروز سرمای بدی خورده بود....

چرا این زنگ زدن ها تمام نمی شد؟که بود؟تمام توانی که در بدنش بود را جمع کرد و خودش را به در رساند....فرزاد بود.

_معلوم هست کجایی؟

دوباره لرزش بدنش شروع شد.....و هنوز هم تب داشت



پرند چته؟ پرند؟

نمی توانست پلکهایش را باز نگه دارد، یعنی این همه خوابالودگی طبیعی بود؟ چرا دلش می خواست همانجا بخوابد؟

در کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.... پلکهایش توان باز ماندن نداشت.

چشمهایش را باز کرد،...روی کاناپه کنار شופاژ خوابیده بودویک لحاف دونفره رویش بود و چقدر بوی عطر فرزند را می داد.....چه قدر دستش می سوخت،نگاهی به دستش

انداخت...انگار که سرم زده باشد.لباس تنش چرا اینهمه آویزان بود؟،....اصلا او که از این پلیورها نداشت،...

خوبی؟

به سمت صدایش برگشت.و هیچ نگفت

دختر خوب یه هفته نبودم چه کردی با خودت؟

.....

نکنه از دوریه منه خانم؟

رویش را برگرداند و چشم هایش را بست،حالا که حساب میکرد متوجه می شد که دوسه روزش شده بود یک هفته و اوچرا اصلا نفهمیده بود که نیست؟خودش را تکان داد که بلند شود



_واسه چی بلند میشی با این حالت، بگیر بخواب

_خوبم

_کاملا معلومه

و به سمتش رفت و وادار به خوابیدنش کرد، لحافش را تازیرگردنش کشید و خیره در چشمانش شد

_وقتی رسیدم پشت در متوجه شدم کلید ندارم، نمی دونی چه حالی شدم وقتی جواب ندادی، فکر کردم رفتی پرند...

....._

_مرسی که هستی

و خم شد که ببوسد پیشانیش را، ولی پرند سرش را چرخاند.

لبخند همراه با غمی زد،

_می رم برات یه کم سوپ بخرم. همینجا بخواب و از جاتم بلند نشو. تازه سرمت تموم شده، بذار یه کم اثر کنه.



با حرکت سر حرفش را تایید کرد....و چقدر گاهی دلش می سوخت برای این مرد...!

وقتی هیچ کس نبود، فرزند بود....همیشه بود، مانند یکی بود یکی نبود شروع همه ی داستان ها، داستان او هم با نبود بقیه شروع شده بود و با بود فرزند...اما چرا بودنش اینقدر آزارش می داد؟

وقتی کسی نبود که حرفهایش را بشنود و بودنش را ببیند، مگوکسی جز فرزند کنارش بود؟

سنگشان که کمتر بود حتی پرهام هم جرات یک تشر برادرانه نداشت، چه رسد به بقیه. فرزند، فرزند بود،....با کسی شوخی نداشت.

و چه امنیتی داشت آن روزها...

حالا که فکرش را می کرد چقدر مدیون بود به بودنهای اجباریش، به پناه امنش....

کی از او تا این حد فاصله گرفته بود؟

_اینم سوپ...

خواست کمکش کند که بنشیند، ولی خودش را کنار کشید و با تکیه بر مبل نشست.



چه تلخ بود این دختر، تلخ تر از همیشه... و دورتر....

قاشق سوپ را به سمت دهانش برد که صورتش را کمی عقب کشید

_خودم می خورم

_باشه بیا...

_فرزاد؟

چرا دلش قنج می رفت برای فرزاد گفتنش؟

همیشه عاشق دخترانه هایش بود، صدای مهربانش، صورت معصومش، رفتار پر از متانتش....

عزیزش بودمانند معنی اسمش حریر ابریشمی بود... لطیف! گران!....

و چه حیف که پرندش همیشه در غم بود و تنهایی ...

ده سال یا شاید هم یازده سالش بود که پرند برایش پرند شده بود....

روزی که پدرش رفته بود، روزی که همه با نگاه های آشوبگرشان آتش به جان کودکانه اش می زدند و او گوشه ای در خودش گم شده بود و اشکهایش را با گوشه ی مقنعه ی

مدرسه اش پاک میکرد.... همان روز پرندش شده بود...

و این دختر هنوز هم پر از اشکهای پنهانی بود.



_جانم؟

_چرا خسته نمیشی؟

لبخندی زد

_چون تو عزیز دلمی خانم کوچولو

اشک در چشمانش جمع شده بود، و این بغض همیشگی مگر راه گلویش را باز میکرد؟ نمی توانست اینجا ماندنش را تحمل کند

-دختر خوب چرا بغض می کنی؟ تو که می دونی زندگی می

_زندگی؟ من خیلی وقت پیش مردم،...

_بس کن پرند، چیه این حرفا

دستش را روی پیشانیاش گذاشت

_میگم چرا داری هذیون می گی! تبت بالاس

و شروع کرد به خندیدن، از همان خنده های اجباری که فقط می خواست تمام شود حرفهایی که بوی رفتن داشت.

_فرزاد من کارایی که تا الان برام کردی رو فراموش نمی کنم ولیولی می دونم

اینجا موندنم بیشتر از این درست نیست



روبرویش روی زمین نشست و دستهایش را در دست گرفت،

_به خاطر حرفای اون روزم می گی؟عصبانی بودم پرند...ببخشی،تو انقدر با بی مقدمه رفتنت داغونم کردی که رفتارم دست خودم نبود

_ربطی به اون نداره،اینا حرفای دلمه.من تو زندگیت نباشم بهتره

_دختر خوب غذا تو بخور،دیگه هم از این حرفا نزن....تو جات همینجاست،بخوای هم نمی دارم بری....

_آخرش که چی؟

_آخرش هیچی،تو میشی خانم گل من،منم دربست درخدمتم دوباره شروع کرده بود،کاش بیشتر از این آزارش نمی داد،نفس کلافه ای کشید و سرش را به سمت دیگری گرفت

_پرند می دونم من برای تو خیلی کمم،می دونم اخلاق درست حسابی ندارم،زود عصبانی میشم،غیرقابل تحمل میشم،میدونم با کارایی کردم خیلی همه چیو خراب کردم...

مکت کرد،

میدونم به خاطرمهیار از دستم همیشه عاصی بودی و اذیت شدی.....میدونم واسه این چیزا از بدت می یاد...ولی پرند اگه پیشم بمونی قول میدم همشو جبران کنم...قول می دم



_ چرا من؟ چرا من فرزاد؟ کسی نیست که به تو نه بگه...چرانمیری سراغ یکی که واقعا
لیاقت رو داشته باشه

درچشمانش خیره شد، پشت پرچین مژه هایش یک شب تاریک بود، یک شب همیشه نم
زده،

_ کاش می تونستم، کاش می شد پرند؛

دلش لک می زد برای لمس دستانش...ولی،

_ من عاشق اون دختر کوچولویی ام که با هق هق تو بغلم خوابش می برد، عاشق اون
تیله های مشکیم که همیشه بارونی بود، اون دختر کوچولویی که همیشه حسرت بافتن

موهای سیاهشو به دلم گذاشت.....نخواه که عاشقت نباشم، نبودنتو بهم تحمیل نکن؛

و مگر می توانست رفتنش را تاب بیاورد، این دختر کجا خوب داشت آن سه ماهی که
رفته بود، با چه دردی، چه غمی و جب به و جب دنبالش گشته بود؛ حالا بگذارد برود....

"من که اصرار ندارم، تو خودت مختاری....یا بمان، یا که نرو، یا

نگهت می دارم"



فصل سوم:

صدای در هم برهم دخترانه شان را دوست داشت، با آن فرم های یک دست صورتی رنگ و مقنعه های سفید روبان زده شان.....

خنده های از ته دلشان ته دلش را قلقلک می داد، یعنی اوهم به سن آنها که بود می توانست از ته دل بخندد؟ مگر درد، کودکی می شناسد؟

تقریبا کار هر روزش بود که به این پارک بیاید و گذر آدم ها را ببیند، حالا هم که اول مهر بود و این عروسک های صورتی پوش پایبند این نیمکتش می کردند.

راستی کی مهر آمده بود؟ چرا نمی فهمید کی بهار است و کی تابستان؟ از کی تا به حال برایش هیچ چیز فرقی نمیکرد..... حالا هم اگر این وروجک های دوست داشتنی را نمی دید مطمئنا آمدن مهر را هم نمی فهمید...

بلند شد که برود، ولی دلش خانه نمی خواست، کجا را داشت که برود؟

همیشه که نباید برای رفتن جایی داشته باشی، وقتی که تنهایی، همه ی کوچه ها و خیابانها برای تو می شود، قدم به قدمش.....

پاهایش خسته بود، خیلی وقت بود که پا به مسیرهای طولانی نگذاشته بود.



انگار حال این خیابانها هم خوب نبود، وگرنه که نباید انقدر دلگیر و بی عابر باشند.
نگاهی به اطرافش انداخت، چرا همه جا انقدر آشنا بود؟
و از همه آشنا تر این در یشمی رنگ بود،
او اینجا چه میکرد؟ او که خیلی وقت بود نمی گذاشت این خانه و آدمهایش از صد
فرسخی ذهنش عبور کنند، پس چرا اینجا بود؟
راهش را پیش گرفت که برگردد ولی چرا پاهایش به زمین قفل شده بود؟ چرا تمام توان
برگشتنش ته کشیده بود؟
در دلش انگار بلوا به پا بود....
در را زد، شاید مش حسن خانه باشد....
آری خانه بود، صدای پایش را می شنید،
کف دستانش عرق کرده بود، دستش را در یقه اش انداخت و به پایین کشید، هوای
مهرماه که انقدر گرم نبود...
حالا صدای پایش تا پشت در می رسید، و چقدر راه رفتنش عوض شده بود... از کی تا به
حال مش حسن اینطور راه میرفت؟
در باز شد... او؟؟؟



انگار زمان منقبض شد، تار شد، ایستاد... قلبش هم...

یعنی او؟ او کوهیارش بود؟

_ک... کو... کوهیار!؟

* ده ماه قبل، کوهیار *

گفته بود برو، گفته بود برو و دیگر برنگردد... او به پرنده، نه به پرندهش گفته بود که برای همیشه برو... مشتش را به دیوار کوبید... چطور این کار را کرده بود؟....

او گفته بود ولی پرنده که نمی رفت. آری نمی رفت... اما اگر... اگر می رفت چه؟ اگر نمی ماند... اگر رهایش می کرد...؟!؟

انگار هوای درون ریه هایش تمام شده بود. به بالکن رفت و با تمام توانش نفس کشید... ولی چه فایده همه اش بازدم بود...

صدای به هم خوردن در خانه آمد... نکند؟ نکند؟ پرنده باشد؟ نه مگر می شود پرنده برو آن هم بدون حرفی... بدون حتی یک خداحافظی؟



به سمت اتاق پرند رفت. در زد... در زد... در زد

چرا جوابش را نمی داد؟

پرند؟

پررررند؟

چه عاجزانه صدایش میزد... با صدایی که از ته چاه می آمد

پرند جان؟

کی جانش شده بود؟

پرند جواب بده

حتما پیش خاتون بود... به سمت پله ها دوید، که مچ پایش پیچ خورد و به زمین افتاد. از

کی انقدر بی احتیاط شده بود؟ بلند شد و خودش را به طبقه ی پایین رساند

خاتون؟ خاتووون؟

بله آقا؟ چیزی شده؟

پرند؟ پرند پیش توعه؟

نه والا آقا، چند دقیقه پیش رفت،

با غصه ادامه داد

با چمدونش رفت آقا، گفت شما ازش خواستین بره



دیگر ادامه اش را نمی شنید، چرا زمین زیر پایش حرکت می کرد؟ با زانو روی زمین نشست....

پس رفت!... با چمدانش!

*می خواست نباشد

چمدانش را بست

تمام شهر را با خود برد*

_آقا؟ آقا براتون غذا آوردم

-.....

_آقا؟

_برو خاتون چیزی نمی خورم

سه روز بود که ندیده بودش، سه روز از این اتاق بیرون نیامده بود....



اگر پرند بود مگر جرات داشت خودش را حبس کند.....و خودش خواسته بود
نباشد،خواسته بود برود.. خود لعنتی اش؛

مشتش را روی زمین می کوبید و به خودش زمزمه وار لعنت می فرستاد.

و نمی فهمید چطور به این راحتی رفته بود؟مگر تا به حال کم او را از خود رانده بود؟کم
بدخلقی کرده بود؟کم کنایه اش زده بود؟او که هیچ وقت میدان خالی نمی کرد....همیشه
می ایستاد،محکم.....مگر عاشق همین جسارتش نشده بود؟جسارت دخترانه اش!....

پس حالا چطور او گفته بود برود و او هم رفته بود؟حالا که در آغوشش گم شده بود و
بودنش را لمس کرده بود!

حتی نیامده بود حقوقش را بگیرد،اصلا چرا او شبیه پرستارها نبود؟اوشبیه هیچ کس
نبود،هیچ کس جز یک آشنای قدیمی.....

کاش یک بار صورتش لمس کرده بود،شاید می توانست تصویری از او در ذهنش مجسم
کند،و واقعا او چه شکلی بود؟در تصورش موهای لخت مشکی اش به بلندای کمرش
بود.و در بین مژه های بلندش یک شب آرام،یک شب بی تلاطم خوابیده بود...و لبانش،
لبخندی زد،

چه وسوسه ای داشت شکوفه گیلاس لبانی که حتی یکبار ندیده بودشان...



چهره اش در هم رفت، چرا هرچه بیشتر تجسمش می کرد بیشتر پرند لطیفی در ذهنش تداعی میشد؟ چرا هیچ وقت نقش این دختر از خیالش پاک نمی شد؟ شاید به خاطر اسمشان بود. نکند این پرند...؟ نه ممکن نبود، مگر او می توانست بیاید؟ مگر آنکه عقلش را از دست داده باشد.

چقدر دلش حال و هوای آن روز پاییزی را داشت.....

به باغ رفت، هرچقدر هم در این اتاق می ماند، چه حاصلی داشت وقتی پرند نبود؟ برای راه رفتن در این مسیر دیگر احتیاط قبل را نداشت. به قول پرند پایش عادت کرده بود و چرا فکر عادت دستان این مرد را نکرده بود؟

اولین بار بود که حس می کرد تنها نیست، کسی هست و حالا...

'نفسم بند نفس های کسی هست که نیست

بی گمان در دل من جای کسی هست که نیست

غرق رویای خودش پشت همین پنجره ها

شاعری محو تماشای کسی هست که نیست

در خیالم وسط شعر کسی هست که هست

شعر آبستن رویای کسی هست که نیست



کوچه در کوچه به دستان تو عادت می کرد
شهری از خاطره منهای کسی هست که نیست
مثل هر روز نشستم سر میزی که فقط
خستگی های من و چای کسی هست که نیست
زیر باران دونفر، کوچه، به هم خیره شد
مرگ این خاطره ها پای کسی هست که نیست'
به همان نیمکتی رسید که به اجبار پرند رویش نشسته بود، و کجا آن دختر می فهمید
این نیمکت شروع عاشقانه هایش بود....
سرمای دی ماه لرز به تنش انداخت و کاش پرندش بود که.....
اشک از گوشه چشمش پایین آمد... پرندش کجا بود؟
کی پرندش شده بود؟
کی ؟؟؟؟
از همان موقعی که قلبش مانند همین هوای دی ماهی یخ بسته بود، منجمد شده بود، و
اگر دستش می زدی پوست دستت را می برد... و پرند لمسش کرد، با دستان
گرمش... بی آنکه بترسد...
او بهار بود... بهاری برای زمستان یخ زده ی وجودش... مثل زمستان خالی این باغ.....



یاد اناری افتاد که پرند در دستانش گذاشته بود و یاد این که پرند گفته بود دوست دارد انار را در کاسه ی سفالی بخورد.به سمت اتاق کاهگلی اش رفت.همانجایی که زمانی برایش امن ترین جای ممکن بود.جایی که همه ی نوجوانیش را در آن لحظه به لحظه زندگی کرده بود.

وچقدر زود گذشته بود....چقدر زود بزرگ شده بود،و زود همه چیز را از دست داده بود.....

دلش آن روزها را میخواست.وقتی که از ایران رفت بیست و چهارسالش بود.قرار بود در یکی از شعبه های شرکت پدربزرگش در امریکا مشغول به کار شود.اوایل همه چیز خوب بود، کارش را دوست داشت.متناسب با مدرکش بود،مهندسی آی تی.

تنها چیزی که آزارش می داد دلتنگی بود.هرچند که کسری در کنارش بود.مثل همیشه ولی دلش مهگلش را می خواست ومهیارش.... مهیار نوزده ساله ای که تازه وارد دانشگاه شده بود و مهگل سه ساله اش که عاشق شیرین زبانی های کودکانه اش بود.

عاشق خانواده ی پنج نفری شان بود.مادرش مینا،پیانیست بود و تا قبل از تولد مهگل در آموزشگاه پیانو تدریس می کرد.سعید پدرش هم متخصص قلب بود و با آنکه معمولاً خانه نبود ولی هیچ وقت از پدرانه هایش غافل نمی شد.

اوایل زیاد به ایران می آمد اما این اواخر انقدر درگیر کارهای شرکت شده بود که حتی فرصت زیادی برای تماس تلفنی هم نداشت.همان موقع بود که مارال وارد زندگیش



شد. مارال دختر بلند قد و لاغر اندام با موهای بور حالت دار و چشمهای روشن بود که در قسمت حسابداری شرکت کار می کرد. وقتی که هیچ کس نبود مارال بود، مارال و دلبرانه هایش..... انگار سحرش می کرد، در برابرش نه راه پس داشت و نه پیش....

مارال برایش همه چیز بود..... مگر می شد تاب بیاورد نبودنش را، قصد داشت این بار که به ایران می رود مساله ی ازدواجش را در میان بگذارد به خصوص که می دانست مهیار هم عاشق دختری شده است که به احترام او که بزرگتر بود هنوز به خانواده اش حرفی نزده است. و چقدر دوست داشت ببیند این دختر را..... عکس هایش را دیده بود. دختری با موهای مشکی و معصومیتی که تا به حال در چهره ی هیچ کس ندیده بود. و چقدر می آمد به مهیارش....

به ایران که آمد اولین جایی که رفت گالری مهیار بود. گالری 'بلوط'

اولین کسی که دید پرند بود، دختری که با دیدنش ناخواسته لبخند بر لبش آمد. و چه قدر آشنا بود چهره اش.

پشت میزش نشسته بود و تند تند روی کاغذ چیزهایی می نوشت. به سراغش رفت. برایش عجیب بود که چرا هرچه می گوید حرفی نمی زند و فقط در چشمانش خیره است. هرچه فکر می کرد هیچ جایی در حرفهای مهیار متوجه لال بودن این دختر نشده بود. و چه خوب قبل از آن که سوال بی جایی بپرسد مهیار آمد و متوجه شد که به خاطر دندان درد حرفی نمی زند. آن روز چقدر برای مهیار خوشحال شده بود. پرند از آنچه که تصور می کرد هم بهتر بود. معصوم و مهربان.... و بی نهایت آشنا



با صدای کلاغی که ظاهراً دم در ایستاده بود از فکر بیرون آمد..... نمی فهمید برای چه دوباره به اینجا آمده بود؟....پشت چرخ سفالگری اش نشست، ای کاش می توانست ، کاش می شد،....دستی روی چرخ کشید، چرا چشمانش نم دار بود؟

تردید داشت. یعنی می توانست؟ پرند گفته بود می تواند، گفته بود بیشتر از چشمهایش به دستانش نیاز دارد.....

دستانش را روی وسیله هایش می کشید که پیدایشان کند....

خاک رس هایش کم بود ولی مطمئناً می توانست با آن چند کاسه درست کند. شروع به جدا کردن ناخالصی هایش کرد، سخت بود اما می توانست....مقداری آب و نشاسته اضافه کرد و شروع به ورز دادن کرد. چه بوی خوبی داشت. شبیه بوی نم بارانی که از دیوارهای کاهگلی کوچه باغ ها می آید. از همان کوچه باغ هایی که می بردت تا ابدیت شعر..... و شاعرت می کند، عاشقت می کند و رهایت می کند از آجرچین خیال.

جریان زندگی را در کف دستانش حس میکرد...و چه خوب فهمیده بود پرند که می شود، که می تواند،.....و ای کاش بود و می دید....



گل را روی زمین گذاشت و با پا ورزش داد....

اگر پرند بود حتما برایش شاعرانه می ساخت از این حس های ناب...لبخندی بر لبش نشست، این دختر همیشه با ساده ترین ها بهترین احساس را ایجاد می کرد....حس هایی که بوی زندگی می داد.

آخرین کاسه را هم رنگ زد....آبی فیروزه ای در این یک هفته فقط شبها به اتاقش می رفت. از صبح در کارگاه کوچکش بود تا موقع خواب. حتی غذایش را هم همانجا می خورد.

هنوز باورش نمی شد که حتی یک کاسه را هم خراب نکرده بود....هر کدام را یک رنگ زده بود....پرند که نگفته بود چه رنگی دوست دارد.

برای آنکه رنگها را تشخیص دهد خاتون هر کدام را برایش در قوطی های با اندازه های مختلف ریخته بود.

دیر وقت بود....باران تندی می بارید، چطور خودش را به ساختمان می رساند؟ کسی در خانه نبود، مجبور بود باید می رفت، اگر می ماند با سرما چه میکرد؟



آرام آرام قدم بر می داشت، ولی برایش سخت بود تعادلش را حفظ کند. باد سردی که می وزید مسیر قطره های باران را به سمت صورت او تغییر می داد. دیگر نتوانست ادامه دهد. پاهایش سست شد و روی زمین افتاد.

باران شدید بود ولی یعنی توان این مرد در حدی نبود که خودش را بیرون بکشد از زیر فشار چند قطره باران؟
از کی انقدر ناتوان شده بود؟ چشم هایش شاید اما هیکل عضله ای اش چرا از پا در آمده بود؟

خاطره ی نحس آن شب برایش تداعی شد

آن شب هم باران می آمد... با همین شدت...

همان شبی که پایان همه چیز بود و شروع زندگی تاریکش....

آن روز از صبح دلشوره داشت... حسش شبیه هیچ روز دیگری نبود، دوروزی می شد که به ایران آمده بود. در این یک سال چهارمین بار بود که به ایران می آمد. سری قبل مارال را هم با خود آورده بود و چه زود خودش را در دل مینا و سعید جا کرده بود این دختر... و البته بر خلاف آنها مهیار...



مهیار کاملاً معلوم بود که اصلاً از او خوشش نیامده است. قرار بود به ویلای شمالشان سری بزنند و وسایل مورد نیاز عروسی را تخمین بزنند. برخلاف نظر مارال که دوست داشت مراسم عروسی اش در امریکا برگزار شود کوهیار فقط و فقط ویلای شمال خودشان را ترجیح می داد و بر سر همین موضوع چند روزی بود که با مارال تلفنی مدام بگو مگو داشت.

به مهیار اصرار کرده بود که بیاید ولی کارهای آتلیه اش را بهانه کرده بود و او که خوب می دانست به خاطر ناراضیتیش است که نمی آید.

تقریباً کارشان تمام شده بود و می خواستند به اصفهان برگردند، ساعت ۷ شب بود همه سوار ماشین شدند که تلفنش زنگ خورد و خبری شنید که پایان همه چیز بود،

مهیار....مهیارش

یعنی باید باور می کرد؟

اول مات و مبهوت به مینا نگاه کرد و بعد به سعید و دیگر نفهمید چه شد، صدای اعتراضشان در گوشش می پیچید ولی نمی توانست حرفی بزند فقط می رفت، با آخرین سرعت.....



و در یک لحظه، همه چیز تمام شد، آخرین چیزی که به یاد داشت نور چراغ های کامیون روبرویش بود و صدای مهگلش بود، که با جیغ دخترانه ای اسمش را صدا می زد.... و چقدر کوچک بود برای رفتن....

دندانهایش به هم می خورد، تنش می لرزید و کم کم چشمهایش بسته می شد.... چه خوب بود اگر می مرد. اگر کابوس آن شب رهایش می کرد.... و دیگر کافی نبود این همه تاوان؟؟؟

چشم هایش را به سختی باز کرد....

_چشماشو باز کرد دکتر، خوبی کوهیار؟

.....-

_کوهیار جان؟ صدامو می شنوی؟

دکتر نزدیکش آمد و کسری را کنار زد

_آقا شما بیا کنار...

و روبه به کوهیار گفت

_چی کار کردی با خودت پسر جون؟



نبضش را گرفت، چشمها، دهان، ضربان قلب و... را چک کرد،

بیمارستان بود؟ چرا؟

_چی شده؟ من اینجا چی کار می کنم؟

_تازه می پرسی چی شده؟ یک هفتس بیهوشی پسر خوب... الانم بیمارستان تشریف داری.

کسری دوباره نزدیکش شد و گفت

_پسره ی الاغ اگه نرسیده بودم مرده بودی... معلوم هست چی کار می کنی تو؟

_تو اینجا چی کار می کنی کسری؟

_هیچی چی کار می کنم به نظرت؟ اومدم یه هفته خودمو علاف یه آدم کله شق بی مغز کردم

لبخندی زد، معلوم بود حسابی عصبانی است

_منظورم اینه ایران چی کار می کنی؟

_اومدم ببینمت، می خواستم جون عمم سوپرایزت کنم، یک ساعت تو بارون فقط زنگ می زدم آخرشم رفتم از آقا بزرگ کلید گرفتم. کل خونه رو گشتم، مردم از نگرانی... آخرش زنگ زدم به خاتون میگه شاید تو کارگاهشه... تا اومدم دیدم...



بقیه اش را ادامه نداد، بغض تا گلوی او هم رسیده بود....

به حالت غم داری در گوشش زمزمه کرد

_نکن با خودت این کارو، نکن

رویش را به سمت دیگری چرخاند، اشکی از گوشه ی چشمش پایین آمد.... کاش می توانست ضعیف نباشد، کاش می توانست دوباره زندگی کند.... خودش هم خسته بود از این مرگ بی نام و نشان.....

خواست بلند شود که کسری دستش را گرفت

_کجا؟

_بریم کسری. نمی تونم اینجا نفس بکشم

_می دونم ولی باید صبر کنی

_واسه چی؟ خوبم الان

_داداش تشنج کرده بودی، یک هفتس بیهوشی، تحت مراقبتی، بذار دکترا بیاد ببینم چی میگه



با حالتی سرخورده ای دوباره به گوشه ی تختش خزید....

پرده را کنار زد، پنجره را باز کرد تا کمی دم اتاق از بین برود، صندلی میز تحریر را تا نزدیک تخت کوهیار کشید و روبرویش نشست....

_ کوهیار، داداش الان یه هفتس گوشه این اتاق چمبره زدی.... حالت که خداروشکر خیلی بهتره.... بیا بریم بیرون یه کم هوا بهت بخوره

_ همینجا هم بهم هوا می خوره

_ به خدا این زندگی نیست کوهیار، این همه آدم نابینا تو همین ایران خودمون زندگی می کنن انقدر انرژی دارن، انقدر خوب از همه چی استفاده می کنن.... اون وقت تو..

حرفش را قطع کرد

_ هیچ کدوم از اونایی که ازشون حرف می زنی خانوادشونو نکشتن

_ یه جووری میگی کشتم انگار چاقو گذاشتی زیر گلوشون، اون یه اتفاق بود کوهیار.... تو که از عمد تصادف نکردی،

_ تو چی میفهمی؟ هان چی میفهمی؟

_ نمی فهمم، تو راست می گی، ولی بس نیست این عزاداری؟



_من اگه همه ی عمرمو عزاداری کنم بس نیست.سزای آدمی مثل من همینه

کلافه پوفی کشید و از جایش بلند شد،پنجره رابست و روبه کوهیار گفت

_تقصیر تو نبود

_تقصیر من بود،اینکه سعید و مینا تنشون بین یه مشت خاکه تقصیر منه،اینکه مهگل

دیگه صداش تو این خونه نمی پیچه،تقصیر منه

اشک در چشمان هردوشان جمع شده بود و مگر اشک مرد و زن می شناسد؟!

کوهیار را در آغوشش کشید

_بیشتر از این تنشونو توی خاک نلرزون کوهیار...به خودت فرصت بده،تو کم تاوان پس

ندادی.به خدا دیگه چیزی ازت نمونده،کاش می شد خودتو تو آینه ببیری؟

_دیگه چه فرقی داره چه شکلی باشم نه کسی هست ببینه نه خودم میبینم

_تو بخواه مطمئن باش کم نیستن کسایی که برای دیدنت هر کاری بکنن

پوز خندی زد

_برای دیدن من؟

_بله نکنه یادت رفته کی هستی



_اتفاقا چون یادم نرفته میگم

_بیخیال کوهیار...راستی یه سری به کارگاهت زدم نگو سفالگریو شروع کردی؟

.....-

_آره؟

_اوهوم

_دمت گرم بابا، این کارایی که من دیدم خیلی معرکه بود، چطور تونستی؟

لبخندی گوشه لبش نشست، پرند با او چه ها که نکرده بود!

_این خنده ی شیطونت یه خبرایی میده؟ نکنه خبریه واقعا؟

یکباره یاد پرستارش افتاد

_راستی خانم پرستارتون کو؟

لبخندش محو شد، لبش را زیر دندانش گرفت

_بیرونش کردم

_چی؟ چرا؟

.....-

_فکر کردم با این یکی مشکلی نداری



_ چرا داشتم

_ چه مشکلی؟

_ عاشقش شدم

عاشق شده بود؟! چه میشنید؟ این کوهیار بود؟ یعنی دوباره نبض زندگیش تپیدن گرفته بود؟

_ کوهیار... شوخی میکنی دیگه؟ نه؟!

و البته خوب فرق شوخی و جدی اش را می دانست

.....-

_ کوهیار جان... یعنی... تو... اون پرستاره... با هم.....

پوزخندی زد، حق داشت باور نکند، خودش هم باور نداشت،... با لبخندی گفت

_ چرا تلگرافی حرف می زنی؟

_ آخه... نمی تونم هضمش کنم، یعنی تو عاشق یه دختری شدی که حتی.....



مکت کرد،

_ حتی چی؟ دختری که حتی ندیدم؟

_ نه ... نه منظورم این نبود....

_ نه راست می گوی دختری که حتی ندیدم، اصلا یه کور و چه به عاشق شدن؟!

دوباره تلخ شد، به طعم زهر.....

_ کوهیار؟ داداش این حرف چیه آخه؟ منظور من اینه تو که انقدر مقاومی، چطور از یه پرستار خوشت اومده؟ آخه تو هیچ وقت با پرستار جماعت آبت تو یه جوب نمی رفت.

.....-

دراز کشید و پتو را تا روی صورتش بالا آورد

_ خودمم نمی دونم چه مرگم شد

_ عه این که بد نیست پسر خوب، اتفاقا عالییه.... فقط یه چیزی، چرا بیرونش کردی؟

_

_ با توام

_ حماقت کردم



– چی بهش گفتی؟

– هیچی.. گفتم از اینجا برو،هیچ وقتم برنگرد

– و!!آخه چرا؟

– میگم که حماقت کردم

– خب اون چی گفت؟

– هیچی...چمدونشو برداشت و رفت

– هیچ واکنشی نشون نداد؟

– حتی خداحافظیم نکرد

دلش گرفت،مرد روبرویش زیادی تنها بود....البته آن دختر هم حق داشت،هرچه باشد
کوهیار کور بود و البته بدخلق....مگر خودش راحت با او کنار می آمد؟
چقدر دلش می خواست بگوید نگران نباش،برمی گردد،...حتما بر میگردد...ولی....

– کسری دلم می خواست فقط یه بار ببینمش،

– می بینیش داداش،حتما می بینیش



پوزخندی زد

_حتما تو خواب؟

_نه چرا تو خواب؟هرچیزی راهی داره

اخمهایش را در هم کشید،دوباره همان بحث خسته کننده ی همیشه

_دوباره شروع نکن کسری،خواهش می کنم

_مگه نمیخوای ببینیش؟تا حالا می گفتی چیو قراره ببینم که بخوام عمل کنم،اما الان

یه چیزی هست که بخوای ببینی

_نه نمی خوام ببینمش،نه اون و نه هیچ کس دیگه ای رو

به سمت دیوار غلتید و پشتش را به او کرد،همیشه از این بحث فرار می کرد.

از جایش بلند شد و این بار برعکس تمام این سالهای باهم بودنشان صدایش را بالا برد:

_باشه هر کاری دوست داری بکن...اصلا اون دختر حق داشت بره پشت سرشم نگاه

نکنه،دلشو به چیت خوش کنه؟به اخلاق خوبت یا چشمای سالمته؟حقته کوهیار...حقته

که ولت کنه بره،تو حتی حاضر نیستی برای اونم نه برای خودت یه قدم برداری بعد

انتظار داری اون بیاد واسه کنار تو بودن التماس کنه؟؟



آقا کوهیار می دونی مشکل تو چیه؟ اینکه می ترسی، تو یه آدم ترسو و خودخواهی.... با خودخواهیت خانوادتو، خودتو، مارالو.... همه رو از دست دادی.. الانم نوبت اون دختره... و البته منم به لیستت اضافه کن.

تند رفته بود، خیلی تند... ولی برایش لازم بود، حالا که فرصت مناسبی پیش آمده بود نباید از دستش می داد.... آن دختر شاید می شد زندگی دوباره ی کوهیار.... در این یک سال کم با آقا بزرگ برای راضی کردنش به عمل چشم تلاش نکرده بودند. ولی مگر می توانستند؟

کتش را از روی صندلی برداشت و از اتاق بیرون رفت و محکم در را به هم کوبید. و نفهمید چه کرد با این مرد....

یک ساعتی از رفتن کسری می گذشت و او مات زده نشسته بود.... بی حرکت.... و مدام در سرش تکرار میشد

تو یه آدم ترسو و خودخواهی.... خودخواه بود؟ ترسو بود؟ بلند شد و هر چیزی که دم دستش بود را پرت کرد، فریاد کشید

_آره ترسو ام.... خودخواهم.... اصلا من یه عوضیم که دومی نداره....



بدم میاد، از همتون....متنفرم

برین بیرون از زندگی من....برین بذارین به درد خودم بمیرم...

دوباره با خودش تکرار کرد

من ترسوام...خودخواهم

روی زمین نشست و اینبار چه ناخواسته اشکهایش سرازیر شد....



فصل چهارم:

ساعت ۸ شب بود، پایش را که در فرودگاه اصفهان گذاشت... نفس عمیقی کشید، بعد از پنج ماه دوباره به خانه برگشته بود...

مسیر فرودگاه تا خانه را چنان دقیق نگاه می کرد که انگار هیچ وقت از این جاده رد نشده است.

_ آقا اگه میشه از مسیر زاینده رود برین

_ خیلی دور میشه

_ اشکالی نداره حساب می کنم باهاتون

_ باشه، اتفاقا شانستون چند روزه زاینده رود و باز کردن

_

_ اصفهان و زاینده رودش.... ببین چی کار کردن با این شهر، که حالا واسه دو روز که ابو باز میکنن انگار به مردم دنیا رو دادن

_



زاینده رود زندگی این مردمه...میدونی چقدر زمین کشاورزی از بین رفت سر همین خشک شدن رودخونه؟چقدر آدم افسردگی گرفتن؟یکی نیست بگه حیف این شهر نیست خداوکیلی

چه پرچانه بود این راننده....از همانهایی که یه جفت گوش مفت می خواهند برای حرفهای بی سروتهشان....والبته از حق نگذشته حرفایش درست بود...

به خواجه که رسیدند دلش زندگی خواست،آن هم با طعم تابستان.... دلش نمی خواست دست بکشد از این شهر،اگر به خودش بود دوست داشت کوچه کوچه اش را پیاده بگردد....چقدر غریبه شده بود با این شهر....با این خیابانها....

پیاده شد و زیر پل رفت و پر کرد ریه هایش را از نفسهای این شهر....

چقدر می چسبید این همیشگی های قدیمی کمی آن طرفترش چند جوان تقریبا هم سن و سال خودش نشسته بودند و چه خوب که همان موقع شروع به خواندن کردند...یکی می خواند و بقیه همراهیش می کردند و چه صدای معرکه ای داشت....اصلا خواجه بود و این جمع های صمیمانه اش....خواجه بود و آوازهای شبانه اش....



به اصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی
به زنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی
بنشین لب زنده رودش که یابی نشانی
از نغمه ای خفته در گوشه ی اصفهانی
به اصفهان رو که از عاشقی دارد نشانی
به زنده رودش سلامی زسوی ما رسانی

.
. .
. . .

ترانه اش که تمام شد، به سمتش رفت
_داداش صدات معرکس....دلمو شاد کردی
_قربانت....در خدمت باشیم
_زنده باشی

همین ها کم نشانه هایی نبود برای یک شروع تازه....



به خیابانشان رسید...خیابان عباس آباد با آن درختان پیچ در پیچ آسمان پوشش...چه خوب بود که اینجا همیشه بی تغییر بود...همیشه پر بود از دست نخورده ها...پر بود از بوی آن روزهای همیشگی
_ممنون آقا همینجا پیاده میشم

کرایه اش را حساب کرد و چمدانش را کشاند به سمت خانه ای که برایش امن ترین جای دنیا بود....

کلید را انداخت و در را باز کرد...باغ پر بود از بوی نوبرانه های تابستانی...و بوی تند برگ درخت گردو.....

و چه خوب بود اگر کسی به استقبالش می آمد.

بعد از دوش آب سردی که گرفته بود یک نوشیدنی گرم می چسبید.قهوه جوش را برداشت، کمی اسپرسو و یک فنجان آب سرد و کمی شکر....دلش شیرقهوه می خواست... کلا طعم های شیرین را ترجیح می داد،اما نه شیری درخانه بود و نه قهوه ی ترک...این خانه به یک خرید اساسی نیاز داشت....

چه سکوتی همه جا را گرفته بود...شاید دیگر وقتش بود که....



چقدر دلش وجود او را می خواست...حجم دلتنگیش فقط در محاسبات خودش می گنجید و نه هیچ کس دیگر...

یاد سوغاتی افتاد که برایش خریده بود،چمدانش را روی تخت انداخت و با ذوق کودکانه ای بازش کرد....جعبه ی روبان پیچ شده ای را از گوشه ی چمدانش برداشت و بوسه ای به آن زد،چه قدر دلش روزی را میخواست که قرار بود آن حلقه را در دستان ظریف او ببیند....

دستش را روی دیوار مشترکشان کشید.....کاش هنوز هم آن طرف دیوار بود،دست خودش که نبود دلش هوای او را داشت و مگر کم صبر کرده بود؟مگر کم ندیدنش را تاب آورده بود؟

دستگیره ی در را پایین کشید،این اتاق چرا انقدر یکنواخت بود؟همه چیز سفید و ساده....

پنجره را باز کرد،همه جا را خاک گرفته بود، حتما باید فردا خاتون را خبر می کرد...!



دستش را روی تخت یک نفره ی او حرکت داد و بعد روی آن دراز کشید، چقدر بوی
پرندهش را می داد،.....پرنده...پرنده...پرنده...چه کرده بود با او این دختر؟!!

اولین باری که جراحی چشم انجام داد بعد از تصادفش بود، هنوز دوهفته از تصادفشان
نگذشته بود.... آن موقع بود که ندیدنش را باور کرد، و مگر کسی می توانست راضیش
کند به ادامه ی درمان.....آقا بزرگ در کشورهای مختلف نوبت جراحی برایش می
گرفت و او.....دریغ از ذره ای توجه،

آن شب کسری درست گفته بود، او می ترسید....از شکست دوباره اش،
کسی چه می دانست چه می کشد وقتی تمام امیدش به یک باره تاریک می شود.....

اینبار اما مقاومت کرده بود، در برابر خودش....

پنج عمل جراحی پشت سر همگفته بودند آسیبش آنقدر زیاد نیست که نشود
ترمیمش کرد....

در عمل چهارمش بود که کمی نور دیده بودالبته نه واضح.



چقدر امیدوار بود چشمایش به روی پرندش باز شود...و چه کابووسی شده بود وقتی که مارال را به جای او دیده بود...نمی توانست درک کند جسارت یک آدم تا چه حد می تواند باشد....

او رهایش کرده بود...حتی یکبار هم به دیدنش نیامده بود.فقط حلقه اش را به کسری داده بود و خداحافظی اجباری ای برایش فرستاده بود،و حالا...حالا یادش آمده بود که کوهیاری هم هست.

ملحفه ی پرند را چماله کرد و به بینیش چسباند...بوی بهار میداد این دختر،بوی بهار نارنج.....

باید زودتر برش می گرداند...بس بود این همه ندیدن.

کلافه دور تا دور سالن را طی می کرد،چطور ممکن بود؟!!

زنگ زده بود به شرکتی که آقابزرگ از آن برایش درخواست پرستار کرده بود،و آنها گفته بودند پرستاری به این اسم نداشته اند....



اگر آنها نفرستاده بودند پس او از کجا آمده بود؟
چرا از او مدرک شناسایی نخواستند بود و حتی یک شماره تلفن....
او هیچ وقت بی احتیاط نبود و حالا.....

مهرماه

صدای خش خش برگهای زیر پایش را دوست داشت یاد روزهای باهم بودنشان می افتاد...؟

همان روزهایی که هیچ وقت فکر تمام شدنشان را نمی کرد؛

چرا فکر نمی کرد پرند برود؟ درست است خودش گفته بود، خودش خواسته بود، ولی او چرا قبول کرده بود؟ پرند که همیشه کار خودش را میکرد... او که همیشه حرف خودش را به کرسی می نشاند حالا چطور انقدر حرف گوش کن شده بود؟

یعنی در این ده ماه به او فکر کرده بود؟ کاش می دانست چقدر آغوش این مرد بی قرار دستانش است....

در این چهارماهی که از برگشتش به ایران می گذشت جای نگشته برای پیدا کردنش نگذاشته بود... کجا رفته بود این دختر؟!



به درخت انارش رسید. پر بود از انارها کوچکی که هنوز به شکل گل بود.... روزی نبود که به این درخت سر نزد، خاکش را، آبیاری اش و برگ به برگش را چک نکنند.... این تک درخت انار باغشان بود،... و امانت پرند.... پرندش عاشق انار بود، لبخندی زد، در تصورش لپه‌هایش اناری بود و لبه‌هایش به طعم توت فرنگی.... کلا این دختر نوبرانه بود.... بهار و پاییز نداشت.... همه اش زندگی بود؛

یعنی دوباره می آمد؟!!

"شبه‌های بی شماری از این کوچه بگذرد"

تا عاقبت بهاری از این کوچه بگذرد

می بیندم که منتظرش ایستاده ام

کافی است روزگاری از این کوچه بگذرد

تنها کسی که دست تکان می دهد تویی

فردا اگر قطاری از این کوچه بگذرد

*یعنی دوباره می شود آن یار دوره گرد

با دامن اناری از این کوچه بگذرد؟*



آن قدرها از دل ما بی خبر که نیست
عشق است و گهگداری از این کوچه بگذرد!...

صدای زنگ خانه آمد، لبخندی زد و تکرار کرد:

'عشق است و گهگداری از این کوچه بگذرد'

در را باز کرد... چه می دید؟ پرنده؟؟؟؟

چشمش قفل شد در چشمهای مشکی رنگش... این دختر چطور جرات کرده بود؟

اینجا چه می کرد؟ نکند عقلش را از دست داده بود؟

آنقدر آمدنش به دور از انتظار بود که نمی توانست پلک بزند.



فصل پنجم:

کوهیارش مقابلش ایستاده بود، یعنی رفتنش همیشگی نبود؟ یعنی این خود او بود؟... یک قدم به جلو برداشت و چرا متوجه نگاه کوهیار نمی شد؟

_کوهیار توووووو؟... تو اینجایی؟

یک قدم دیگر و نفهمید چطور دستانش دور کمر مردانه اش حلقه شد.... اشک از گوشه ی چشمانش چکید....

_تو اینجایی کوهیار؟ فکر کردم برای همیشه رفتی... فکر کردم دیگه بر نمی گردی...

چه می دید؟ چه می شنید؟ کدام را باور می کرد؟ چهره ی پرنده لطیفی را؟ یا نه ... صدا و بوی پرندهش را؟... اینجا چه خبر بود؟

حالش شبیه گرگ و میش بود... نه میتوانست بگوید شب است و نه روز! و حالا



این آغوش آشنا بی شک متعلق به پرند بود... و این صدای لطیف چشمهایش
رابست، آری خودش بود ... شک نداشت....

اما! چرا سردر نمی آورد؟!

پرند از آغوشش جدا شد و خیره شد در چشمانش.... با صدای بغض داری صدایش کرد
_ کوهیار؟! چرا چیزی نمی گی؟ منم پرند....

نگاه کوهیار در جز به جز صورتش می دوید.... با تعجب، با درماندگی،....

یک لحظه انگار به جای خون الکتریسیته در رگهایش جریان گرفت، یک قدم به عقب
برداشت. آب دهانش را به زور فرو داد....

با لکنت گفت:

_ ک... ک... کو... کوهیار... ت... تو... چشمات؟

چسبید به چهارچوب در و کمرش تا پایین در کشیده شد.... چشمهایش ناخواسته بسته
شد و مرگ زیر پوستش دوید.... پوزخندی به خودش زد، یعنی اینجا آخرش بود؟!



حالت تهوع پیدا کرد...انگار میخواست تمام زندگیش را بالا بیاورد،...خودش را به دستشویی گوشه ی باغ رساند...کم مانده بود معده اش از جا کنده شود. دانه های سرد عرق روی پیشانی اش نشسته بود و دندانهایش طوری به هم میخورد که کم مانده بود فکش ترک بخورد.....

چرا فهمیدنش انقدر سخت بود؟!!

در آینه ی روشویی نگاهی به خودش انداخت. لبخند احمقانه ای به خودش زد...لبخندی پر از بغض، پر از عجز... با هر نفسی که میکشید کل بدنش به حرکت در می آمد؟انگار این اکسیژن کفاف ریه هایش را نمی داد، مشت فشرده شده اش را به آینه کوبید، نه یکبار..نه دوبار..... فریب خورده بود،باخته بود،زندگیش را...

خون تمام دستش را گرفته بود و مگر می فهمید؟!!



یکباره چشمهایش قرمز شد و عضلاتش منقبض....

کاش نرفته باشد!

به حالت دو با قدم های محکمی به طرف در رفت....

هنوز روی زمین با تکیه بر در نشسته بود. سرش را بالا آورد و نگاه اشکیش را در

چشمانش دوخت، و دوباره چشمانش را بست و اشکهایش سرازیر شد...

چه حماقتی بود ماندنش!

_بالاخره اومدی..... با پای خودت.... آره؟؟؟

با یک دست موهایش را از روی روسری اش گرفت و با دست زخمیش بازویش را و به

سمت ساختمان کشاندش.....

و این تازه شروعش بود...

نه جیغ زد، نه حرفی زد و نه گلایه ای.... فقط اشکهایش بی صدا پایین میریخت. همین

طور که روی زمین می کشاندش پایش به سنگی کشیده شد و از زیر زانو تا مچ پایش

زخم عمیقی برداشت.... لبهایش را زیر دندانش فشرد ولی لب نزد....



در ساختمان را باز کرد و پرتش کرد روی زمین،

از درد کمر آخ بی جانی گفت.

_زندت نمی دارم،...عوضی

حرفی نزد، حرفی نداشت که بزند...نگاهش به دست خونی کوهیار افتاد، انگار چاقویی در
قلبش فرو کردند. با حق حق گفت:

_د...دستت...داره خون میاد

چه میگفت؟ دستش؟ این دختر پای جان خودش ایستاده بود؟ چرا عصبانی ترش میکرد؟
به سمتش حمله برد و یقه اش را در دستانش مشت کرد و بالا کشید

با صدایی که از لابلائی دندانهای فشرده شده اش می آمد گفت:

_به تو هیییچ ربطی نداره...دختره ی بی همه چیز

همانطور که یقه اش در دستانش بود تا آشپزخانه کشاندش، و هلش داد به سمت
این چاقوی آشپزخانه را برداشت و زیر گلویش گرفت.



_تموم شد دختر خانم،...تموم شد

نوک چاقو زیر گلویش را زخمی کرد،

حالا دیگر حتی اشک هم نمی ریخت.نگاهی به چشمان کوهیار انداخت...دلش می خواست آخرین تصویری که از این دنیای تاریک میبیند چشمان کوهیارش باشد.نگاهش را گرفت و بی هیچ حرفی چشمانش را بست....چه خوب بود که بالاخره این مرد آرام می گرفت،و خودش هم....

چشمانش که در چشمان پرند قفل شد،دستش لرزید،چرا مقاومت نمی کرد؟چرا گریه نمیکرد؟

یک لحظه چهره ی مهیارش را به جای او دید،

یخ بست،منجمد شد،...چاقو از دستانش افتاد و دوباره حالت تهوع،به سمت دستشویی دوید و مگر چیزی در معده اش مانده بود که بالا بیاورد؟

چرا نتوانسته بود؟مگر همه جا را دنبالش نگشته بود که به همین لحظه برسد؟پس چه شده بود؟



وقتی که برگشت دید که بی حرکت با چشمان بسته روی زمین نشسته است.
متوجه حضورش شد، سرش را به سمتش چرخاند و نگاه پر از غمش را به چشمان
مشکیش دوخت... چه خوب بود که دوباره میدید... ناخواسته لبخندی بر لبش
آمد، دنیای کوهپارش دیگر تاریک نبود... و چه حسی بهتر از این بود؟

_چیه؟ هان؟ چیه زل زدی تو چشم من

با درماندگی سرش را پایین گرفت، او چه می دانست چه می کشد این دختر!

پیراهنش را در آورد و روی دست زخمیش بست، خونریزش زیادی با اعصابش بازی می
کرد.

نگاهی به پرند کرد، متوجه شلوار خونی اش شد، اول فکر کرد به خاطر خون ریزی دست
خودش است ولی نه، خونس هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد... لبهای خشک شده و
پوست زرد رنگش هم تاییدی بود بر حال بدش....



یک لحظه انگار در این دختر پرندش را دید، فقط و فقط پرندش را ته قلبش خالی شد،..... ریخت، و نفهمید چرا به سمتش دوید. شلوارش را بالا کشید، ای وای چه می دید؟ این زخم عمیق تر از آن بود که یک دختر تاب بیاوردش و چرا لب نمی زد این دختر؟! دختر!

با تکانی که به پایش داد دوباره نگاهش قفل شد در نگاهش.... چرا یک لحظه فراموش کرد که چه کسی روبرویش است؟

تا همین چند دقیقه پیش چاقو زیر گلویش گذاشته بود و حالا.....

دوباره خج بست... قلبش، روحش، و بدتر از همه نگاهش؛

_ جمع کن این مظلوم نمایی رو.... اگه فکر کردی ولت میکنم سخت در اشتباهی... نمی کشمت ولی کاری بات می کنم که هر روز آرزوی مرگ کنی

و مگر او قبل از این آرزوی دیگری داشت؟!

اشکی از گوشه ی چشمش ریخت، لبخند پردردی زد و آرام زمزمه کرد

_ هرچی تو بخوای...

هرچه او بخواهد؟ انتظار هر چیزی داشت غیر از این..... مگر نباید به پایش بیفتد و التماسش کند؟ مگر الان وقت زجه زدنش نبود؟



پس چرا؟؟؟

چرا عصبانی اش می کرد، موهایش را دوباره از پشت سرش گرفت و نزدیک گوشش گفت:

پس هرچی من بخوام؟ آره؟

پوزخند عصبی ای زد و رهایش کرد.

صدای قدم هایش را می شنید، در باز شد، چشمهایش به خاطر ضربه هایی که خورده بود آنقدر ورم داشت که به راحتی باز نشود... سعی کرد سرش را از روی زمین جدا کند ولی انگار تمام تنش در اغما بود... با دید تاری متوجه آمدن پاهای مردانه ی او به سمتش شد. درد داشت اما ترس نه... دوباره باید کتک می خورد و مگر گلایه ای داشت؟

و زیادی مظلوم نبود این دختر؟!

سینی ای را به سمتش هل داد...

بیا بخور نمی خوام از گشنگی بمیری

و صدای کوبیده شدن در....



نگاهی به سینی کرد. چند تکه نان و یک لیوان آب... لبخندی زد، سخاوت این مرد چقدر ته کشیده بود.

با تکیه بر دستانش به سختی خودش را از زمین جدا کرد. درد بدی در پهلویش پیچید. از سوزش شدید پوستش معلوم بود که جای کمر بندهایی که خورده بود بدجور زخمی شده است.

به آب احتیاج داشت... با ولع لیوان آب را سرکشید و دوباره در خودش مچاله شد.

پایش هنوز خونریزی داشت، هرچند دیگر سوزشش را حس نمی کرد... با تقلا دستش را به شالش که در گوشه ی اتاق افتاده بود رساند و با ناتوانی دور پایش پیچید و معلوم بود که فایده ای ندارد...

شقیقه هایش را محکم با کف دستانش فشار می داد... چرا این سر درد لعنتی رهایش نمی کرد؟!

چطور یک دختر توانسته بود با او چنین کاری بکند؟ چطور به این سادگی فریب خورده بود؟



مشتش فشرده شد، آنقدر فشرده که ناخن هایش در گوشت دستش فرو می رفت و مگر
حس می کرد؟

مگر میشد پرندش همانی باشد که نباید؟ چطور ممکن بود؟

به اتاق پرند رفت، در را باز کرد، کجا بود؟؟

نگاهی دور تا دور اتاق انداخت... نفس راحتی کشید،

در گوشه ای از اتاق در خودش جمع شده بود. نزدیکش رفت صندلی میز آرایش را
کشید و رویش نشست.

_سرتو بالا بگیر

به سختی سرش را که روی زانوهایش گذاشته بود بالا آورد

این پرند بود؟ چه کرده بود با او؟ نمی توانست تشخیص دهد که واقعا خود اوست یا نه؟
چرا حس می کرد ته قلبش را می خراشند؟ مگر حقش بدتر از اینها نبود پس چرا قلبش
را آتش می زد دیدن این دختر؟



خون در کنارلبهای ترک خورده اش خشک شده بود، چشمهایش آنقدر کبود و متورم بود که نمی توانست بازشان کند، رنگ صورتش هم رنگ دیوارهای سفید رنگ اتاق شده بود. و بدتر از همه پایش بود، معلوم بود خونریزی زیادی دارد.

بغض در گلویش پیچید..... چرا باید با پرندش چنین میکرد؟
حس جنون داشت، حسی مابین مرگ و زندگی... این دیگر چه توانی بود؟! این دختر هم زندگیش بود هم زندگیش را گرفته بود....

چرا تمام نمی شد این سردرد دیوانه کننده؟!

_ چطور تونستی؟ چرا این کارو با من کردی؟ چرا؟

مهیاریمو ازم گرفتی، مادرمو، پدرمو، مهگلمو.....

چطور تونستی؟ مگه مهیار عاشقت نبود؟ مگه زندگیش نبود؟ چرا باهانش این کارو

کردی؟ آزار مهیار به کی می رسید؟

_

_ ده لعنتی جواب بده،



چرا اومدی اینجا؟ چرا اومدی تو زندگی من؟ من که داشتم با درد خودم می سوختم
چرا بدتر آتش زدی به ته موندم؟

روی زمین کنارش زانو زد.... من که قبل تو هم مرده بودم چرا برم گردوندی و دوباره ازم
زندگیمو گرفتی؟

چه می سوزاند زخم های صورتش را این اشکها،.... چه دردی داشت بغض کوهیارش....
پرنده بدشگون همیشه بدشگون بود، و چرا نمی مرد؟ چرا تمام نمی شد؟!

در چشمانش خیره شد، محو شد، مرد.... چقدر دلش دیدن این چشمها را میخواست....
دیدن دختری که برایش پر بود از دلبرانه ها.... و حالا....

اشک در چشمانش تار شد، به دیوار تکیه زد.... ناتوان و درمانده.... خسته.... پر از درد
و مگر کم تلخ بود این برزخ کشنده؟!

می دونی مهیار چقدر برام از تو میگفت؟ نمیشد از تو حرف بزنه و لبخند رو لبش
نباشه.... وقتایی که ایران نبودم مدام عکسای دو نفرتونو واسم می فرستاد،
سرش را به سمت پرنده چرخاند،
_میفهمی؟



چرا نفهمد؟ خوب می فهمید... و اگر کوهیار می دانست چطور قلب این دختر زیرو رو می شود با این حرفها یعنی باز هم ادامه می داد؟!

_ چرا باهاش اون کارو کردی؟ مهیار چی کم گذاشت واست؟ شرمنده ی مهربونیش نشدی؟

لبش را زیر دندانش کشید، چطور می توانست از این دختر بگذرد؟

_ تو چی می فهمی از داغی که به دلم گذاشتی؟

بلند شد، بازویش را گرفت و دوباره به دنبال خودش کشاند،

_ باید با چشمای خووت ببینی

از درد به خودش می پیچید، توانی در بدنش نمانده بود و مگر میتوانست شکایتی بکند؟!



به اتاقی در آن طرف راهرو رسیدند. همیشه دلش می خواست به این اتاق سرکی بکشد و حالا آمده بود، آن هم با زور...

کوهیار در راباز کرد و و کشاندش به درون اتاق.
لامپ را روشن کرد.....

مات و مبهوت نگاهش دور اتاق چرخید..... حتی نمی توانست دهانش را ببندد.

_چیه؟ چرا خشکت زده؟

میبینی اینجا اتاق مهیاره ولی هرچی که توشه مال توهه....

نگاهش از عکسهای روی دیوار کنده نمی شد، دورتا دور اتاق فقط عکسهای خود او بود.... همه ی عکسهایی که مهیار از او گرفته بود.... به سختی لنگ لنگان دور اتاق می چرخید و از دیدن خودش در قابهای کوچک و بزرگ روی دیوار حالت تهوع می گرفت.... نگاهش به بوم نقاشی کنار پنجره افتاد، تصویری از خودش و مهیار....



چشمهایش را بست، اشک های همیشه بی صدایش دوباره سرازیر شدند و این بغض
همیشگی دوباره مثل دستان مردانه ای گلویش را فشرد. این همه عشق مهیارش برای
چه بود؟

او که هیچ وقت لیاقت عشق و توجه نداشت، پس چرا مهیار....

چرا دیر فهمیده بود که مهیار...؟

_م...من نمی دونستم....دیر فهمیدم، و حق هقش مانع شد که جمله اش را تمام کند

پوزخندی زد

_نمی دونستی؟

دیگه باید چی کار می کرد که می فهمیدی هان؟ شانه اش را گرفت و به سمت خودش
چرخاند،

_جواب منو بده....چی کار باید می کرد

و اگر فکر این دختر نبود فکر حنجره ی خودش را هم نمی کرد که این طور فریاد می
کشید؟



روی زمین نشست، صدای حق هقش بلند تر از آن بود که دیگر صدای کوهیار را بشنود.
_من دوستش داشتم، همه ی زندگیم بود، دوستم بود... بهترین دوستم
واسه منی که هیچ کسو نداشتم مهیار همه زندگم بود....
وقتی بهم گفت شوکه شدم، فکر نمی کردم مهیار منو....منوانتخاب کنه
_هه...همه زندگیت بودو باهاش این کارو کردی؟
چانه اش را محکم فشرد و با عصبانیت فریاد زد....تو لیاقتشو نداشتی
به سمت عکسهای روی دیوار رفت و همه اش را یکی یکی به زمین کوبید....
و دوباره به سمتش حمله کرد....به دیوار کوبیدش و همانطور که گردنش را می
فشرد، گفت:
_چطور تونستی مهیارمو "بکشی"؟چطور؟
نفس کم آورد....کبود شد....چشمهایش رفت تا بسته شدن، با صدای بمی گفت،
_نمی خواستم، نمی خواستم
و دیگر متوجه نشد....



چرا نفس نمی کشید؟

در یک لحظه دستش سست شد و خودش را کنار کشید،

پرنده در دستانش رها شد و سقوط کرد در آغوشش.....چه باید می کرد؟عطر تنش را

مگر می توانست نفس نکشد؟!

عبور از برزخ خواستن و نخواستنش انگار که جانش را میگرفت ... و مگر می توانست

نخواهدش؟!

سرش را در موهایش فرو کرد و بویید....

نه!!!...تاب رها کردنش را نداشت.نخواستنش مرگ بود،....

دستش را زیر زانوهایش انداخت و بلندش کرد،

و به اتاق خودش برد.روی تخت خواباندش....

دانه های عرق سرد روی پیشانیاش نشسته بود،نمی دانست چه بکند.هول کرد...

کمی از آب پارچ روی میز را روی صورتش ریخت،پلکش تکان خورد ولی نفسش کند

بود،خس خس بدی از گلویش می شنید.



دستانش می لرزید.....چرا به هوش نمی آمد؟

سیلی ای به صورت زخمی اش زد،و چرا دلش به درد آمد؟مگر کم او را کتک زده بود که حالا یک سیلی آزارش می داد؟!!

حس کرد راه نفشش بازتر شد،و همین که پلکهایش مکررا تکان می خورد حتما نشانه ی خوبی بود،نه؟!!

لبه ی تخت نشست،نگاهی به چهره اش انداخت،چرا چهره اش این همه معصوم بود؟ با تردید دستش را لمس کرد،...این همان دستانی بود که او را از خودش،از زندگی ،از مرگ ،بیرون کشیده بود.

یعنی می توانست باور کند پرند او،پرند مهربانش همانی باشد که نباید....

چرا باورش انقدر مرگ آور بود؟یعنی ممکن بود اشتباه کرده باشد؟!لبخند غمگینی بر لبش نشست،یعنی می شد که؟



چشمانش را به سختی باز کرد، درد بدی در سرش پیچید، کمی تکان خورد.... که نگاهش به کوهیار افتاد. روبه رویش روی زمین نشسته بود با سیگاری در دستش.

_بیدار شدی؟

اشتباه که نمی شنید؟! کوهیار بود و این نرمش؟

سعی کرد بشیند که نگاهش به دست باندپیچی شده اش افتاد،..... متوجه پانسماں صورت و پایش شد... یعنی کار کوهیار بود؟!

مگر کسی هم جز او بود؟

_ممنون

_واسه کتکایی که خوردی؟

_واسه این پانسماںا

خیره با پلکهای خمار و نیمه باز نگاهش کرد،.... چرا پرند شکایتی نداشت؟ با این همه مظلومیت چه چیز را میخواست ثابت کند؟

_می دونی داری دیوونم میکنی؟



_می دونم

بلندشد و شتاب زده نزدیکش شد.دستانش را گرفت،

_پرند،بگو....بگو که کار تو نبود؟بگو تو نمی تونی این کارو بکنی

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد....کاش می توانست بگوید....کاش؛

_نمی دونم

کمی نگاهش کرد.

_نمی دونی؟

با حرکت سر تاییدش کرد

_یعنی چی؟مگه میشه؟

_به خدا نمی دونم.هیچی نمی دونم

پرند_منم اون چیزو می دونم که تو می دونی،که همه می دونن....

کمی نگاهش کرد...ثابت،بدون حرف.



بلند شد و طول و عرض اتاق را با قدم های بی حوصله و کوتاه طی کرد...یک دفعه ایستاد، انگار که چیزی یک باره به ذهنش رسیده باشد. دوباره در کنار پرند زانو زد.

کوهیار_من چی؟ با من چرا این کارو کردی؟

چرا به این خونه اومدی؟ چرا خودتو پرستار جا زدی؟ چی می خواستی؟

پرند_می دونستم داری دنبالم میگردی، می خواستم همه چیو بهت بگم

کوهیار_پس چرا نگفتی؟ چرا موندی؟ چرا فریتم دادی؟

_پرند.....

باغمی که در صدایش بود گفت

کوهیار_چرا کاری کردی که....

در چشمانش خیره شد و باصدایی که از ته چاه می آمد ادامه داد....

که نتونم نبودنتو طاقت بیارم



تمام شد،.... گر گرفت،.... سوخت.... چه میگفت این مرد؟

کوهیار_ فقط یه کلمه بگو.... بگو من اشتباه می کنم، بگو تو پرند منی. بگو همه چیز اشتباه بوده و کار تو نبوده.... بگو پرند.

کاش کسی او را از زیر آوار این شرم بیرون می کشید.
کاش کسی میگفت که نه، او نبوده است.... ولی...

_پرند.....

کوهیار_ کاش هیچ وقت نمی دیدمت.... هیچ وقت

پرند_ من... من...

کوهیار_ برو پرند، نمی دونم با اینجا موندنت چه اتفاقی برات می افته، برو.... این تنها کاریه که می تونم برات بکنم،



به چشمانش با غم نگاه کرد...

به روزی فکر می کردم اگه پیدات کنم اون روز آخرین روز زندگی تو و خودمه ولی زندگی هیچ وقت اون طوری که آدم فکر می کنه پیش نمیره...

شرمنده ی مهبیارم، شرمنده ی خانوادمم ولی نمی تونم، نمی تونم کاریو بکنم که قولشو بهشون دادم.

برو.... "تو رو به پرند خودم بخشیدم...."

سرش را پایین انداخت و به سمت در رفت،

پرند_نمی تونم

کوهیار به سمتش چرخید و سرد نگاهش کرد

پرند_نمی تونم برم کوهیار. تو رو خدا دوباره این کارو نکن

نمی فهمید، چرا نمی توانست؟ کم شکنجه می شد؟ این دختر خودآزاری که نداشت؟ داشت؟!

کوهیار_از جونت سیر شدی؟

پرند_چون سیر نشدم نمی رم.

کمی فکر کرد. چرا منظورش را نمی فهمید

پرند_زندگیم تویی کوهیار، چطوری برم؟



این اعتراف بود؟ یا...

پرنده کوهیار تو... نه یعنی من... من

نزدیکش آمد،

کوهیار_ تو چی؟

می ترسید... خیلی می ترسید ولی!...

به پیراهن او چنگ زد که بتواند روی پایش بایستد... نگاهش را به دکمه های پیراهن
سرمه ای رنگ مردانه ی او دوخت، و با صدایی که خودش هم شاید نمی شنید گفت
چیزی را که همیشه در دلش سنگینی میکرد.

_ می دونم این حقو ندارم، می دونم این اشتباهه ولی... ولی من دوستت دارم کوهیار.

و چرا انقدر سخت بود گفتنش؟!

سرش را به آرامی بالا آورد، و کم جرات نمی خواست دیدنش....

غرق شد در شب چشمانش، و ای کاش تمام نمی شد این آرامش....

نه حرفی می زد، نه حرکتی می کرد فقط نگاهش می دوید در جز جز صورت زخمی

پرنده... کاش نشنیده بود، بهتر نبود که فکر کند فریب خورده است؟ حالا با حجم



خواستنش چه میکرد؟ این دختر برایش پر از نشد ها بود، پر از ممنوعه ها..... و حالا دلش می دوید میان تار به تار موهای او.... و چقدر هوای بهار نارنج تنش را داشت.

نفهمید چرا.... چطور.... ولی دستانش قاب شد به دور صورت پزند، و چشمهایش رفت تا مرز بسته شدن..... یک لحظه فراموش کرد همه چیز را.... و خودش ماند و پزندش، و لبهایی به طعم نوبرانه های تابستانی.....

صورتش خیس شد. او که گریه نمی کرد!

این اشکهای کوهیارش بود؟ خودش را جدا کرد.... دستی روی صورت کوهیار کشید، آری اشک بود؛

پزند_ کوهیار!!!

_ کوهیار.....

پزند_ کوهیار؟

کوهیار_ پزند،... آشوبم، دارم عذاب می کشم

_ پزند.....

کوهیار_ نمی دونم کی الان جلوم ایستاده،

عشق مهیار؟ قاتلش؟ پزند من؟ کی؟



کی پرند... کی؟

پرند حال، حال مرگه... نمیتونم نفس بکشم، نمی تونم.

راست میگفت، کم باعث درد این مرد نبود، کم تباهش نکرده بود.

خیره شد به چشمانش. در نگاهش اشک شد، غم شد،..... و ماندنش جز غم چیزی هم داشت؟

پرند_باشه کوهیار... باشه..... میرم، هرچی تو بخوای و لنگ لنگان رفت به سمت در... که محکم بازویش کشیده شد و دوباره او بود و کوهیار... او بود و بازوان مردانه اش، عطر تنش و بوسه های عمیقش.....

لرز تن پرند را حس میکرد، و چه دخترانه در آغوشش گم شده بود....

سرش را بالا نمی آورد، و این یعنی شرم؟

کوهیار_حتی وقتی میگم برو، تو نرو..... حق نداری بری.... حق نداری پرند... و فشردش در آغوشش، و چرا رهایش نمیکرد جنون خواستنش؟



با حالت بدی از خواب پرید. دوباره کابووس.....

اینبار هم مهیار،

کلید برق را زد، ساعت ۵ صبح بود. چقدر پایش درد میکرد، سرش هم....

با تکیه بر دیوار خودش را به آشپزخانه رساند، یعنی یک ژلوفن آرامش می کرد؟

روی صندلی نشست. این کابوس بود یا رویا؟

خودش را دیده بود... که لبه پرتگاهی پابرنه راه می رود می خندد،... جیغ های دخترانه می کشد... و یک دفعه می ایستد... نگاهش به پایین پرتگاه می افتد، جایی شبیه شالیزارهای شمال... وسوسه می شود، هوای پریدن میکند که به یکباره بازویش کشیده میشود

_چی کار میکنی دختر خوب

_مهیار؟

_آره پرندم.....

_مهیار تو؟ تو مگه نمردی؟



لبخند می زند، گل سفید رنگی در موهای آشفته اش فرو می برد...
_کاش می تونستم ازت عکس بگیرم، معرکه شدی دختر....
_مهیار تو مردی...
دوباره لبخند میزند....
_دلم برات تنگ شده بود بانووووو
_مهیار....جواب بده. تو مردی مگه نه
و همین جا بود که از خوابش پریده بود

کش و قوسی به بدنش داد. چرا کمرش خشک شده بود؟ چشمه‌هایش را باز کرد... اینجا
که سالن بود و این هم کاناپه ای که کوهیار همیشه رویش دراز میکشد. نشست.... کی
اینجا آمده بود؟!!

_تو آشپزخونه جای خوابیدن نیست

به سمت صدایش برگشت.... کوهیار کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید....

پرنده من... کی اومدم اینجا؟

پک عمیقی به سیگارش زد و از پنجره بیرونش انداخت.



کوهیار_به نظرت چطوری اومدی؟

پس کوهیار آورده بودش....

پرنده دیشب سالم خوب نبود اومدم قرص بخورم فکر کنم همونجا خوابم برد.

آمد و روی صندلی رو برویش نشست و سرد نگاهش کرد.گوشی موبایلش را روی میز گذاشت و هل داد به سمت پرنده.

کوهیار_زیاد زنگ می خوره

پرنده_کجا بود؟فکر کردم گمش کردم

چرا انقدر یخ زده بود نگاهش؟

کوهیار_آقا فرزاده...بهتر نیست بگی خونه یکی دیگه ای،زشته مردم و منتظر می ذاری

چه می گفت؟یعنی منظورش همانی بود که نباید؟؟؟

پرنده_کوهیار...منظورت چیه؟

تکیه اش را به مبل داد و با لحنی بدتر از نگاهش گفت



کوهیار_۹۹ تا میسکال داری.....زیادی نگرانته

پرنده_اون....

دوباره گوشیش زنگ خورد و اجازه نداد حرفی بزند.نگاهی به گوشیش انداخت و نگاهی به کوهیار...

کوهیار پوزخندی زد

_یا این شد ۱۰۰ تا....

اینبار حق نداشت دلگیر شود؟!

پرنده_الوووو...ف...فرزاد؟

فرزاد_پرنده؟ پرنده خودتی؟

نگاهش از مردمک چشمان کوهیار آن طرف تر نمی رفت.

پرنده_خودمم

و چرا اینبار به جای داد و فریاد صدایش انگار از فرسنگ ها آن طرف تر می آمد؟!

فرزاد_کجایی؟ چرا دوباره رفتی؟ تو قول دادی پرنده...چرا رفتی؟

واین عجز بود در کلامش؟

_پرنده.....



فرزاد_حرف بزن لعنتی... حرف بزن. کجایی؟

چرا گلپوش فشرده می شد و نمی توانست آب دهانش را فرو دهد؟

فرزاد_پرنده... بگو کجایی پیام دنبالت؟

پرنده_نمی تونم....

فرزاد_چی؟ نمی تونی؟ چرا؟

پرنده_نمیتونم فرزاد... باید قطع کنم.

اینبار شد همان فرزاد همیشگی... فریاد کشید

فرزاد_کدوم گوری هستی؟ کجایی پرنده؟ جواب بده

انگشتش را روی صفحه کشید و تماسش را تمام کرد.

و مگر پلک می زد کوهیار؟

کوهیار_چرا نرفتی؟ مگه نباید همه رو واسه خودت نگه داری؟

انگار که در سلول سلولش الکتریسیته تزریق کرده باشند. با شتاب از سرجایش بلند شد.

پرنده_چی گفتی؟

کوهیار_چیه؟ نکنه دروغ میگم؟



پرند_ تو داری به من تهمت می زنی؟

پوزخندی زد و جهت سرش را عوض کرد و دوباره نگاهش کرد.

کوهیار_ تهمت؟ فرزند، مهیار، من..... اسم بقیشون چیه؟

ایستاد و صورتش را نزدیکش گرفت....

کوهیار_ هر بار ازت چیزای جدید می بینم

و نفهمید چه شد که صورتش را آتش گرفت.

سیلی خورده بود؟ آن هم از پرند؟

پرند_ هر کاری که کردی هیچی نگفتم، صدام در نیومد.... ولی این یکیو تحمل نمی

کنم، حق نداری بهم تهمت بزنی.... حق نداری

_کوهیار.....

پرند_ تو هیچی از زندگی من نمی دونی، هیچی از اتفاقی که برام افتاده نمی دونی، حق

نداری باهام اینطوری حرف بزنی.



آره من باعث مرگ مهیار شدم ولی هر روز با مرگ اون منم مردم...اگه قراره تاوان بدم
برای اون میدم نه هیچ چیز دیگه ای

زمین لرزه ی زیر پوستش چرا تمام نمی شد؟

به سمت در رفت...لنگان ولی باشتاب.

دیگر توان نگه داشتن اشکهایش را نداشت.

در را باز نکرده، بازویش کشیده شد و در بسته شد.

چشم در چشم کوهیار شد...

کوهیار_هیچ جا نمی ری....

پرند_ولم کن

کوهیار_بار آخری باشه که فکر رفتن به سرت می زنه

پرند_نترس فرار نمی کنم، هر وقت خواستی انتقام مهیارو ازم بگیری برمیگردم.من

چیزی واسه از دست دادن ندارم

کوهیار_حتی من؟



گر گرفت.. سوخت....حتی او؟ او همه ی زندگیش بود مگر او کم بود برایش؟

کوهیار_برو بشین

یعنی باید کوتاه می آمد؟

پرنده_برم بهتره، نمی تونم تصویری که از من داری رو تحمل کنم

کوهیار_بت میگم برو بشین...پات داره خونریزی میکنه...

نگاهی به پایش انداخت راست میگفت

کوهیار_چی شد که اینطوری شد؟

الان باید جوابش را می داد؟

کوهیار_باتو ام پرنده

پرنده_به سنگ گرفت

کوهیار_زخمت عمیقه،چه جور سنگی بوده که انقدر بد بریده؟



در نگاهش زل زد، آستانه تحمل او پایین آمده بود یا این مرد زیادی روی اعصابش راه می رفت؟!

پرنده چیه نکنه اینم دارم دروغ می گم؟ اون موقعی که رو زمین میکشوندیم این طوری شد. چطوری رو نمی دونم ولی اگه باورت نمی شه میتونی بری یه نگاهی به اون سنگ بندازی

گوشه ی لبش رازیر دندانش گرفت و به حالتی که هم سرد بود و تلخ و هم نگران بود و خسته نگاهش کرد. بازویش را گرفت و به سمت مبل کشاندش و وادار به نشستنش کرد.

کوهیار_وقتی می گم بشین، یعنی بشین...

خیره خیره نگاهش کرد، حتی برای نشستنش هم باید اجازه می گرفت؟

کوهیار_همینجا می شینی تا برگردم.

وبه سمت در رفت. و به در نرسیده بود که به سمتش چرخید و با تاکید گفت

کوهیار_نبینم از جات تکون خورده باشی

و محکم در را به هم کوبید.



پاکتی را رو بریش گذاشت.

کوهیار_برو آماده شو

پرند_اینا چیه؟

کوهیار_لباسات دیگه به درد نمی خوره

و بدون حرف دیگری به اتاقش رفت

پاکت را باز کرد.یک پانچوی سرمه ای رنگ ساده،شلوار جین ویک شال صورتی کم رنگ.

کجا قرار بود بروند؟

چقدر به یک دوش آب گرم نیاز داشت.سریع خودش را به حمام رساند و انگار که یک سال حمام نرفته باشد....

موهایش بلندتر از آن بود که به این راحتی ها خشک شود.شانه هم که نداشت....همه را دور دستش پیچید و بالای سرش بست.لباسهایی هم که کوهیار برایش خریده بود پوشید و چقدر خوش سلیقه بود این مرد.

تقه ای به در اتاق کوهیار زد



در باز شد و کوهیار در جلویش ایستاد

پرنده کجا قرار بود بریم؟ من آمادم

نگاهی به نم روسری اش کرد.

کوهیار چرا موهاتو خشک نکردی، بیرون سرده

پرنده مهم نیست

با اخم نگاهش کرد

کوهیار سرما می خوری برو موهاتو خشک کن

لحن تلخش را باید قبول می کرد یا نگرانی اش را؟!!

پرنده سشوار ندارم، بدون سشوار هم طول می کشه تا خشک بشه

کمی نگاهش کرد بعد دستش را گرفت و لبه ی تختش نشانده.

کوهیار وسط بیابون گیر نکرد یا

سشوارش را در آورد به پریش زد، خواست شال پرنده را در آورد که خودش را کنار کشید.



کوهیار_می خوام موهاتو خشک کنم

پرند_می دونم،احتیاجی نیست

کوهیار_چرا لجبازی می کنی؟

پرند_تو برو پایین خودم سشوار می کشم میام

چشمه‌هایش را ریز کرد و انگار که کمی هم لبخند بر لبش باشد

کوهیار_یادت که نرفته از دیروز تا حالا روسری سرت نیست

پرند_یادم هست....ولی دیگه تکرارش نمی کنم

دردش را می فهمید.. چقدر گران تمام شده بود به این دختر...یعنی باید عذر خواهی

می کرد؟

کوهیار_م...من..

با نگاه طلبکارانه ی پرند حرفش را خورد و سشوار را روی تخت انداخت.

کوهیار_پایین منتظرم



پرنده نمی خوی بگی کجا داریم میریم؟

_کوهیار

پرنده اون موقع تا حالا ده بار پرسیدم.سوالم جواب نداره؟

_کوهیار.....

به حالت قهر رویش را آنطرف کرد و چشم دوخت به سیاه و سفید جدولهای کنار خیابان.

نگاهش را از روبه رو گرفت و به پرندهش که خوب معلوم بود قهر کرده است دوخت. می دانست باید حرفی بزند، باید از دلش دریاورد ولی حسی مانعش میشد.....حسی که گلویش را آنقدر می فشرد که حتی نمی توانست نفس بکشد.

نگه داشت، و تمام سعیش را کرد که کمی گرم کند لحنش را

کوهیار_پیاده شو پرنده خانم

_پرنده.....



کوهیار_با شمام

_پرند.....

نه فایده نداشت، پیاده شد و در سمت پرند را باز کرد، دوباره با همان لحن سرد گفت
کوهیار_نمی شنوی؟

پیاده شد و به دنبالش راه افتاد
وارد یک ساختمان پزشکی شدند...دکتر برای چه؟ دوست داشت بیپرد ولی مگر کوهیار
جوابی به او می داد؟

کوهیار_سلام

پزشک که تقریباً هم سن و سال خود کوهیار به نظر می آمد حواسش را از مطلبی که
می نوشت گرفت و سرش را بالا آورد.

دکتر_به به سلام. آقا کوهیار...

کوهیار_خوبی حمیدجون؟

دکتر_زنده باشی...این طرفا؟



کوهیار نگاهی به پرند کرد.

پرند_سلام

دکتر که تازه متوجه پرند شد با اخم های درهم رفته نگاهی به کوهیار انداخت و جلو آمد.

دکتر_سلام خانم،.....کی با شما این کارو کرده؟

کوهیار را دید که گوشه ی لبش را می جود. قبلا هم دیده بود این حرکت را تازه یاد گرفته بود؟!

پرند_چیز مهمی نیست، تصادف کردم

و چرا فکر می کرد بقیه احمقند؟

دکتر_باشه خانم برین بشینین رو تخت

کوهیار_پاش زخمیه،ببین عفونت نکرده باشه

دکتر_این کیه کوهیار؟کی این بلا رو سرش آورده؟

_کوهیار



دکتر_تو؟ باورم نمی شه

کوهیار_حمید یه نگاه به پاش بنداز، کار دارم باید برم

سرش را به نشان تاسف تکان داد و به سمت پرند رفت.

همانطور که روی کاناپه ی همیشگی اش نشسته بود آخرین پک را به این سیگارش هم زد و در جاسیگاری فشردهش...انگار که بخواهد همه ی انتقامش را روی آن خالی کند. در این یک ماهه تقریبا برنامه اش همین بود، یا بیرون از خانه بود یا در اتاقش می ماند و چندساعت بیرون نمی آمد و یا مثل الان به روبه رو خیره می شد و پشت سر هم سیگار می کشید.....

کم حرفیش کلافه کننده بوداز بین هر ۱۰ جمله ای که میگفت شاید، و فقط شاید یکی را با حرکت سر جواب می داد.

دلش می خواست کاری کند ولی زندگیش باتلاقی شده بود که هرچه بیشتر دست و پا می زد بیشتر فرو می رفت.

روبرویش نشست و مگر فرقی با گلدان روی میز هم داشت.....



همین که کوهیار سیگار دیگری برداشت با شتاب از دستش کشید.

پرنده بسه چقدر می کشی؟

زیر چشمی نگاهی انداخت و سیگار دیگری برداشت و گوشه ی لبش گذاشت

پرنده کوهیار می کشی خودتو

او با چه کسی حرف می زد؟!

پرنده صدامو می شنوی؟

دود سیگار را با فشار بیرون داد و واقعا می شنید؟

پرنده چرا جواب نمی دی؟ چرا یه جوری رفتار می کنی انگار که نیستم؟

از جایش بلند شد زیر سیگاری اش را برداشت و به سمت اتاقش رفت....

به سمتش دوید و گوشه ی پیراهنش را کشید،



پرند_چرا نمی گی چی تو ذهنت می گذره؟

کوهیار_نمی دونی؟

پرند_چرا منو نمی کشی؟چرا تحملم می کنی؟کاریو بکن که وجدانت شرمنده نباشه

گوشه ی لبش به نشان پوزخند بالا رفت....

کوهیار_کاش می تونستم.

این را گفت و به سمت اتاقش رفت.

اشک تا زیر پلکش دوید،این ماندن اجباری گلویش را می فشرد.

چقدر دلش هوای مردن داشت....پانچویی روی لباسش کشید و رفت،

کلافه طول و عرض سالن را طی می کرد،مدام گوشه لبش را به دندان می کشید و با دست راستش پشت گردنش را میفشرد.

ساعت ۸ شب بود،کجا رفته بود این دختر؟

نکند رفت که برنگردد؟و مگر این حق را داشت؟



دلش آشوب بود...اگر اتفاقی برایش افتاده باشد چه؟
یک دفعه سرچایش میخکوب شد، نکند؟ نکند پیش فرزند باشد؟
مشت فشرده شده اش را به دیوار کوبید...
_لعنتی...لعنتی...لعنتی

نباید دست روی دست می گذاشت...سویچش را برداشت به دنبالش برود که صدای
زنگ خانه آمد...به مانیتور نگاه کرد.خودش بوددر راباز کرد و منتظر آمدنش شد.

وارد شد، کشان کشان با حالی شبیه عزادارن بی آنکه نگاهی به اطرافش بکند به سمت
پله ها رفت.
کوهیار_کجا؟

انگار که تازه متوجهش شده باشد به سمت صدایش چرخید،
_پرند.....

نزدیکش آمد و روبرویش ایستاد....
کوهیار_کجا بودی؟



نای حرف زدن نداشت،

پرنده... ..

کوهیار_گفتم کجا بودی؟

باخستگی مفرطی در نگاهش خیره شد، پلک های متورمش توان باز ماندن نداشت

پرنده.....

کوهیار_جواب منو بده

پرنده_خوابم میاد

کوهیار_جواب می دی یا نه؟

پرنده_مگه برات مهمه؟

دستش بالا رفت و چرا وسط راه متوقف شد را خودش هم نمی دانست... یقه اش را با
مشت گرفت و به سمت خودش کشید.

کوهیار_پیش کی بودی؟



یخ بست... موهای تنش انگار روی پوستش راه می رفتند. یعنی هنوز فکر می کرد که
او....؟؟؟

پزند_پیش مهیار،...پیش مهیار بودم
عضلات منقبض شده ی صورتش رها شد،
کوهیار_پیش مهیار؟

با بغض و گریه آرام زمزمه کرد، آره سر قبر مهیار بودم ودستش را جلوی دهانش گرفت
و به سمت اتاقش دوید.

توان حرکت نداشت...او پیش مهیار بود؟!!

موهای نم دارش را شانه زد.و رهایشان کرد که خودشان خشک شوند...پلیور سفید
رنگش مشکی موهایش را چند برابر می کرد.

نگاهی در آینه به خودش انداخت، دلش کمی دخترانه می خواست...شاید یک رژ
صورتی رنگ کمی لبخند بر لبش می آورد.

همه ی وسایلش خانه ی فرزند بود و همین لباس ها و چند تکه لوازم آرایشی بهداشتی
را به سفارش کوهیار از یکی از فروشگاههای نزدیک خانه آورده بودند.



عطسه ای کرد. چقدر یک چایی تازه دم در هوای آبان ماه می چسبید.
چایی اش را ریخت و کاش کوهیار هم بود.

در این چند روز نه او جلوی چشم کوهیار می رفت و نه کوهیار قدمی به سمتش برمی داشت. انگار این سکوت تمام شدنی نبود.

نفهمید که چرا به سمت اتاق کوهیار کشیده شد. چایی اش را لبه ی میز تحریر گذاشت و آرام روی تخت کوهیار دراز کشید.

چقدر بوی کوهیار را می داد....عطر خنکی که او را تا کوچه باغ های باران زده می برد. نفس عمیقی کشید و مگر اشکالی داشت مست شود؟!



عضله هایش گرفته بود. دیشب پنجره باز مانده بود و حتما سرما خورده بود. کمی سوپ قارچ از رستوران خرید. بعد از مدتها میخواست نهار را در خانه بخورد... کنار پرند.

در تمام این مدت خودش را هرجایی سرگرم میکرد که فراموش کند... که هضم کند تلخی این زهری که نه توان پس زدنش را داشت و نه جرات خوردنش را....

می دانست که پرند هم خسته شده است ولی مگر دست خودش بود؟

به مهیار قول داده بود که تا قاتلش را پیدا نکند، تا زندگیش را تمام نکند سر قبرش نرود... و حالا... حالا شرمنده بود، شرمنده ی خودش، مهیار و برادرانه هایشان.

با پشت پایش در را بست و سوپ را روی اپن گذاشت. بهتر بود اول لباسهایش را عوض کند بعد پرند را صدا بزند.

همینطور که دکمه های پیراهنش را باز میکرد وارد اتاقش شد. خواست پیراهنش را در بیاورد که نگاهش به کمی آنطرفتر افتاد ...

بی اختیار به سمتش قدم برداشت، خون زیر پوستش دوید... مگر می توانست چشم بردارد از این همه خواستن.



کنارش زانو زد و زمان ایستاد در شب موهایش، در مژهای پیچ و تاب خورده و صورتی لبهایش ...

و چه معصوم بود چهره ی غرق در خوابش.

او اینجا چه میکرد؟ لبخندی بر لبش نشست.

آرام دستش را نوازشگونه روی صورت او کشید و تا میان موهای بلندش ادامه داد.

دوباره موهایش را خشک نکرده بود دخترک لجباز....

چند تار مویش را به سمت بینیش کشاند و رفت تا عطر شکوفه های بادام.

و چرا نمی توانست چشم بردارد از این صورتی کشنده؟!

خم شد به سمت لبهایش.... و چرا ممنوع بود این همه دلبرانه؟

پلکهایش بسته شد و یعنی مهیار می بخشیدش؟!



آنقدر پر بود از عطر کوهیار انگار که درست کنارش باشد.
کمی تکان خورد و پلکهایش را حرکت داد...این خواب زیادی عمیق نشده بود؟
چشم هایش را باز کرد...در آغوش کوهیار بود...فکر می کرد بیدار شده است ولی انگار
هنوز مست رویا بود...سعی کرد پلک بزند...پس چرا بیدار نمی شد؟
یک لحظه مانند برق گرفته ها تمام عضلاتش منقبض شد و با شتاب خودش را از حصار
دستانش رها کرد.

کوهیار_ نترس پرند...نترس...منم، کوهیار

شوکه نگاهش کرد،

پرند_ تو...تو...اینجا؟...کی اومدی؟

چرا نفسش بالا نمی امد؟!

کوهیار_ خیلی وقت نیست، آرام باش پرند...



و آرام در آغوشش کشید.

خواست خودش را بیرون بکشد ولی مگر می توانست؟

کوهیار_آروم پرندم...آروم باش.نمی خواستم بترسونمت

پرند_من...من...بذار برم

در چشمانش نگاه کرد.

کوهیار_از من می ترسی؟ از من پرند؟!!

اشکش از گوشه ی چشمش چکید.و سرش را پایین انداخت.

دوباره کوهیار در آغوش گرفتش و موهایش را نرم بوسید.

کوهیار_اشتباه از من بود...ببخشید...ببخشید پرندم.

و یعنی مهربانی اش دوباره برگشته بود؟؟

کاش امروز هم به خانه نیامده بود.

از ظهر حال عجیبی داشت.....پر بود از دلهره.

می ترسید از دختری که فاصله اش با او یک دیوار بود...



می ترسید از خودش.....

از خواستنش...

از عطشی که نمی دانست می تواند طاقت بیاوردش یا نه.....

احساس گرمای کلافه کننده ای داشت...و مگر آبان ماه همیشه خنک نبود؟!

وارد تراس شد و روی صندلی دونفره ی حصیری نشست...هوای خانه انگار که زیادی دم گرفته بود.

چه باید می کرد؟ با خودش...با پرند... با تمام سوالهای بی جوابش....

دلش می خواست دست او را بگیرد و برود...برود به جایی که فقط خودش باشد و او....

اما...

همه ی حس های ته دلش تبرئه می کرد این دختر را...ولی منطقش مگر می گذاشت؟!

اگر قبول می کرد که قتل مهیار کار او نبوده، پس آنجا چه می میکرد؟

اگر قبول می کرد که مهیار و فرزادی در زندگیش نبوده پس ماندنش کنار خودش را
چطور توجیح می کرد...؟!

چطور جرات می کرد کنار مردی زندگی کند که از عمر شناختنش یک سال می گذرد؟!



یعنی تا این حد خانواده ای نداشت؟

دست در یقه اش انداخت و پایین کشید....شاید کمی کم شود از حرارت بدنش..

این دختر برایش پر از ابهام بود.ولی با این خواستن بی تاب کننده اش چه میکرد؟!

پرنده فرماید چایی

کی آمده بود؟ چرا حضورش را نفهمیده بود؟ خودش را کمی جمع کرد و سعی کرد نگاهش نکند....

پرنده تازه دمه

کوهیار_باشه...مرسی

کنارش نشست.

پرنده به چی این قدر عمیق فکر می کنی؟

_کوهیار ...

پرنده به من؟

سرش را به سمتش چرخاند و نگاه پر حرفی به او انداخت.



لبخندی زد.

پرنده نظم زندگیتو به هم زدم...می دونم.

به خاطر من از صبح تا آخر شب خونه نمیای، میدونم چقدر تحمل کردن من برات
سخته....

کوهیار_ربطی به تو نداره...کارای خودم زیاده

پرنده_چه کاری؟

کوهیار_تو شرکت آقابزرگ کار می کنم

پرنده_مبارک باشه...ولی تا آخر شب کار می کنی؟

از این سوال پیچ کردن های زنانه هم بلد بود؟!

پرنده_سربارتم...خوب می دونم.همیشه سربار همه بودم،از وقتی که یادم میاد

نگاه عمیقش را به او دوخت....و این یعنی مشتاق شنیدن بود؟

پرنده_می دونی چه حس بدی داره که حتی تو خونه ی خودت پیش خانواده ی خودتم
سربار باشی؟

کمی مکث کرد و بلند شد،



باغ بی برگی/الهام جنت

پرنده چایی سرد نشه

و خواست برود

کوهیار_کجا؟ ادامه بده

پرنده قابل گفتن نیست....

کوهیار_ولی من می خوام بشنوم

پرنده چیش واست مهمه؟

پرنده هرچیزی که از تو باشه...هرچیزی که بتونه سوالی منو جواب بده.می خوام بدونم

کی هستی پرنده

نشست،

پرنده گفتنش منو بیشتر از قبل جلوی تو میشکنه ولی اگه تو بخوای باشه حرفی ندارم

_کوهیار.....

پرنده نمیدونم باید چی بگم.....

کوهیار_از اینکه چرا سربار بودی؟ چرا الان کسی نیست که بپرسه دخترش کجاست؟

این که چی بین توو مهیار گذشته...فرزاد کیه و اینکه اون روز چی شد

بگو پرنده.بگو من احتیاج دارم که بدونم



چقدر سوال در ذهن این مرد تلنبار شده بود.

پرنده وقتی هفت سالم بود بابام از ایران رفت...اون موقع نمی دونستم چرا هرکی بهم می رسه یه جووری باید سرزنشم کنه...
بعدا فهمیدم اون با مادر من فرار کرده.
کوهیار_مادرت؟

پرنده_اوهوم...مادرم زن صیغه ای پدرم بود،وقتی من به دنیا میام اونم ناپدید میشه.
بعد پدرم منو میاره خونه زن اولش،بعد از هفت سال دوباره مادر منو میبینه و باهم از ایران میرن.بدون اینکه به کسی چیزی بگن.خبر رفتنش رو هم دوستش بهمون داد.
با غم رو به کوهیار کرد

_می بینی چقدر براشون با ارزش بودم؟!مادرم حتی نخواست یه بار منو ببینه.
اون موقع بود که من از قبل هم اضافی تر شدم.مادرم،...منظورم نامادریمه نه کتکم می زد نه بدو بی راه می گفت فقط حرف نمی زد...تا یکی دوسال حتی یه کلمه هم باهام حرف نمی زد.من اون موقع هنوز نمیدونستم دلیلش چیه...اونو مادر خودم میدونستم....
عذاب می کشیدم از بی توجهیش،از نادیده گرفتنم.
ماباخانواده ی پدریم رفت و آمد نداشتیم،رابطمون در حد اقوام نامادریم بود...اوناهم که از سرزنش کردن و کتک زدن واسم کم نمی داشتن به خصوص دایی ناتنیم.انگار که من باعث بدبختی خواهرشون بودم.



پرهام هم کم کم شبیه همونا شد. اما بازم یه جاهایی دلش نمیومد و حمایتم میکرد.

هیچ وقت نفهمیدم تقصیر من چی بود؟! مگه من می خواستم اینطوری بشه؟

از خشکی لبهایش معلوم بود که گفتن این حرفها برایش حالی شبیه حال و هوای کویر
لوت را دارد.....

اون موقع ها واقعا بی کس بودم. خودم بودم و خودم.... تنها کسی که همیشه کنارم بود
فرزاد بود.

کوهیار_ کیه این فرزاد

و چرا انقدر به سختی این جمله را ادا کرد؟!

پرنده پسر خالمه... یعنی پسر خاله ی پرهام.

با اینکه خودشم سنی نداشت ولی همیشه بودنش آرومم می کرد.

دوباره گوشه ی لبش زیر دندانهایش رفت، و چرا این مرد رحم نمی کرد به این لبها؟!

پرنده کندی پوست لبتو



کوهیار_ادامه بده

پرنده فکر میکردم با بزرگتر شدنم همه چی درست می شه ولی نشد. همیشه سعی می کردم شاگرد اول باشم، تمیز باشم، به کسی نه، نگم، شکایتی نکنم، که شاید یه کم بودنمو ببینن ولی نشد.

هرچی کتک خوردم صدام در نیومد، حتی کم کم یاد گرفتم گریه نکنم.

پس این مقاومت زیاد از حدش برای همین بود. به همین خاطر بود که هیچ شکایت و گله ای نداشت این دختر.

وقتی فهمیدم قضیه چی بوده، حق دادم به همشون. هرچی باشه من نشونه ی خیانت بودم. و منت بزرگی بود که از خونه بیرونم نمی کردند.

خسته نشدی؟

کوهیار_نه... نه پرنده ادامه بده

_وقتی دبیرستانی شدم فرزاد برام همه چیز بود. مثل برادر، پدر، و کلا خانواده ای که نداشتمش دوستش داشتم، اون همیشه بود... سایه به سایه....



اگه یکی نگاه چپ میکرد دعوا راه می انداخت...اگه چیزی می خواستم سریع واسم آماده میکرد...انقدر بودنش برام بس بود که نبودن دیگران به چشمم نیاد.تا اینکه برای دوسال با خانوادش رفتن نروژ،توی اون دوسال مرگ رو به چشمم دیدم.هیچ وقت نگفته بود که میره...نگفته بود که تنهام می ذاره.

اشکش ناخواسته روی گونه اش چکید.

وقتی که برگشت،یه آدم دیگه شده بود،هرشب پارتی،هرشب دختر،هرشب مشروب و.... حتی یه مدت اعتیاد پیدا کرد....

نمیتونستم باور کنم.هضم این شرایط برام سخت بود.هرکاری کردم که دوباره به فرزند قبلی تبدیل شه، ولی نشد.

اون موقع ها تازه با مهیار آشنا شده بودم.

خیلی حالم بد بود.فرزاد تنها تکیه گاهم بود،این حال و روزش نابودم میکرد.ولی کاری ازم برنمیومد.

مهیار خیلی کمکم کرد....بازم نتونستیم کاری براش بکنیم.انقدر خسته و داغون بودم که هیچی آرومم نمی کرد.هیچی



فرزاد دیگه منو نمیدید. جلوی همه طوری رفتار می کرد که انگار هیچ وقت منو نمی شناخت

مهیارم وقتی شرایطتمو دید دیگه نداشت سمتش برم. هرطوری که بود از فرزاد وهرچی که بهش مربوط می شد منو دور کرد....
اگه اون موقع مهیار نبود نمی دونم چی می شد.

کوهیار_پس مهیار درمورد فرزاد می دونست؟
پرنده معلومه که می دونست. جز به جزئشو
کوهیار_خب بعدش؟!!

پرنده مهیار بهم اعتماد به نفس داد. کمکم کرد فراموش کنم. نداشت نبود فرزاد اذیتم کنه... منو برگردوند به زمانی که فرزاد فقط برام یه برادر بود،... انقدر برادر بودنشو باور کردم که وقتی دوباره بعد از دوسال به سمت برگشت از پیشنهاد ازدواجش حالم به هم می خورد.

کوهیار_ازدواج؟!!

پرنده اوهوم... خیلی شبیه قبل شده بود، خیلی سعی کرد جبران کنه، ولی دیگه واسه من فرقی نمی کرد... اون فقط و فقط برادرم بود.



کوهیار_الان چی؟

پرند_الانم برادرمه...هنوزم فرزاد همه ی خانواده ی نداشتمه.هیچ چیزی نمی تونه اینو عوض کنه...من به اندازه ی کل زندگیم مدیونشم....

کوهیار_پس چرا بهش نگفتی اینجایی؟

پرند_نمی تونم،نمی خوام...اون هنوزم منو برای خودش می خواد،این منو اذیت می کنه....هرچقدر نادیدش میگیرم،هرچقدر پیش می زنم کوتاه نمیاد....من طاقت اذیت شدنشو ندارم.از طرفی هم من دیگه اون پرند نیستم.

کوهیار_.....

پرند_بازم می خوای بشنوی؟

کوهیار_اوهوم ،از مهیار برام بگو

کاش می توانست ادامه ندهد...مهیارش که گفتنی نبود.

پرند_مهیار دوستم بود...یه دوستی که هیچ انتظاری ازم نداشت.

مهیار دوست پرهام بود.من از طریق پرهام باهاش آشنا شدم.تازه رشته ی عکاسی قبول شده بودم و قرار شد پیش مهیار کارآموز بشم.



رفتار مهیار از همون روز اول طوری بود که اصلا معذب نمی شدم. انگار نه انگار که تازه باهاش آشنا شدم.

متین بود، انقدر متین که خیلی زود بهش اعتماد کردم. و مهربون بود، انقدری که حتی نمیدیدم اخم به چهرش بشینه.

اشکهایش سرازیر شد.

من دوستش داشتم کوهیار.. خیلی... ولی مثل یه دوست، یه رفیق خیلی عزیز.

نمی دونستم،... نمی دونستم مهیار حس دیگه ای داره... من نفهمیدم کوهیار... به خدا نفهمیدم.

بلند شد. سیگاری از جیبش درآورد. و پک عمیقی زد.

کوهیار_ نمی فهمم اگه برات عزیز بود پس چرا کشتیش؟!

از لرزش صدایش معلوم بود چه سخت است ادا کردن این کلمات.

__پرنده.....

کوهیار_ چرا جوابمو نمیدی؟ چرا از این عذاب راحت نمی کنی؟



پرند_چون نمی دونم،من از اون روز لعنتی هیچی یادم نمیاد...

مشتش را به لبه نرده ها کوبید

کوهیار_مگه میشه؟؟

پرند_کاش نمی شد

کوهیار_من نمی فهمم،چطور همچین چیزی رو یادت نیاد

_پرند.....

روبرویش روی زانو نشست و التماس گونه نگاهش کرد

کوهیار_کاش حرفی میزدی که نشون بده کار تو نبوده....

من توی یه روز کل خانوادمو از دست دادم.نمی خوام داغ تو هم بهش اضافه بشه.

از جایش بلند شد

پرند_نمی تونم ادامه بدم

و به سمت اتاقش دوید



چشمهایش را باز کرد. کمی پلک زد و یک دفعه از جایش پرید. ساعت ۹ صبح بود. امروز قرار مهمی داشت و حالا یک ساعت گذشته بود.

ساعت گوشیش را که تنظیم کرده بود پس چرا بیدار نشده بود؟! گوشی را برداشت... خاموش شده بود. اه کلافه ای گفت و سریع روشنش کرد. ۲۵ میسکال از منشی.

سریع شماره اش را گرفت.

کوهیار_ الو خانم فتحی، ریاحی کجاست؟

_ آقای فرجام کجایین؟ تا همین ۵ دقیقه پیش اینجا بود. عصبانی شد رفت

_ سریع یه زنگش بزن بگو برگرده

_ فکر نکنم برگرده ها

_ خانم پس شما اونجا چی کاره ای؟ برش گردون، هرطوری که هست.

با عجله دوش سریعی گرفت و لباسهایش را پوشید. نباید این قرار را از دست می داد.

به حالت دو به سمت پله ها دوید.

صدایی که می شنید از کجا بود؟

حرکتش کند شد،



صدای پیانو بود

آرام به سمتش رفت. مگر عجله نداشت؟!

چه ماهرانه میزد.... نزدیکش شد... انگار جایی بود دور از این خانه و دور از این زمان.

دست به سینه به دیوار تکیه زد و چشم دوخت به دلبرانه های روبه رویش.

نگاهش از موهای مشکی جمع شده اش پایین آمد و به انحنای گردن ظریفش رسید
... و شانه هایش.....

بلوز سفید آستین بلند نازک و شلوارک مشکی کوتاهش زیادی قشنگش نمی کرد؟!

او که کم دخترهای شبیه او ندیده بود پس چرا کم نمی شد از حرارت بدنش؟

چرا از این همه خواستن کم نمی شد؟!

قدمی به سمتش برداشت، نه نمی توانست.... او پرند بود

سریع مسیرش را عوض کرد، باید سریع تر از این خانه و هرچه در آن بود دور می شد.



آخرین قرارش هم تمام شده بود. اولین دکمه ی پیراهنش را باز کرد....
چه روز خسته کننده ای بود. حس میکرد کمی برای این قرارهای کاری خسته است،
بعد از دو سال کار کردن را شروع کرده بود و دو سال وقفه، کم نبود برای کوتاه شدن
عمر انگیزه هایش؛

دلش می خواست به خانه برود ولی همان بهتر که می ماند.... تحمل خستگی راحت تر
بود تا عطش خواستن پرند.
سرش را روی میز گذاشت، و چشمهایش را بست که گوشیش زنگ خورد شماره ی
ناشناس بود. جواب داد.... خودش بود،.... پرند.

کوهیار_بله؟

پرند_سلام کوهیار، خوبی؟

دوست داشت بگوید، نه... اصلا خوب نیستم ولی ..

کوهیار_خوبم



پرنده ولی صدات اینو نمی گه

یعنی راهی هم هست که بشود حس های زنانه را دور زد؟!

کوهیار_خستم

پرنده_خسته نباشی

کوهیار_ممنون، راستی تو از کجا شماره منو پیدا کردی؟!

پرنده_رو شماره گیر تلفن بود

کوهیار_خب... کارم داشتی؟

پرنده_اوهوم... میتونی امشب زودتر بیای خونه؟

می توانست؟! از خدایش بود که همین حالا برود.

کوهیار_برای چی؟

پرنده_همینطوری

کوهیار_بینم چی میشه

پرنده_باشه... عصرت بخیر. خدا حافظ



کوهیار_خداحافظ

گوشی را قطع کرد و کیف چرمش را برداشت که برود، که در باز شد و کسی را دید که
نباید....

او اینجا چه می‌کرد؟!

نگاهی به ساعت روی دستش انداخت. یازده و چهل و پنج دقیقه بود.

خستگی در جزء جزء صورتش مشخص بود. حال خوبی نداشت... در را پشت سرش بست
و کیفش را روی اپن آشپزخانه گذاشت. چشمش به میز غذا خوری افتاد.

چه با سلیقه چیده شده بود.

برای همین گفته بود زود بیاید؟

صورتش رنگ غم گرفت... در قابلمه ی غذا را باز کرد... برنج و خورش فسنجان.

از کجا می دانست که عاشق این غذاست؟

از ظرفهای دست نخورده ی روی میز معلوم بود که پرند هنوز غذا نخورده است.

باید صدایش می کرد، نباید تا این وقت شب گرسنه می ماند.



پایش را روی اولین پله نگذاشته بود که متوجه نوری از سمت سالن شد.
مسیرش را عوض کرد و به سمت سالن رفت.
نور تلوزیون بود که در تاریکی چند برابر می شد.
حتما پرنده یادش رفته بود خاموشش کند.خواست کنترل را از روی میز بردارد که
نگاهش کمی آنطرفتر ثابت ماند.
پرنده همانطور که زانوهایش را بغل کرده بود به حالت نشسته خوابش برده بود.
دلش گرفت از این همه صبوری و مهربانی این دختر....
در تمام این مدت همیشه تنها مانده بود یک کلمه هم شکایت نکرده بود و فقط یک بار
از او خواسته بود که زودتر به خانه برود، آن وقت او.....
به خودش لعنت فرستاد، چه می کرد با این دختر؟
آرام یک دستش را زیر گردنش انداخت، و دست دیگرش را زیر زانوهایش.....نرم
پیشانیش را بوسید و همین که خواست بلندش کند، از خواب پرید.
کوهیار_نترس منم پرنده
نگاهش را درچشمان او دوخت.. و زیادی معصوم نبود این چشم ها؟
پرنده_بذارم پایین.
کوهیار_خوابت برده بود می خواستم ببرمت بالا



پرنده بذارم پایین. خودم میتونم برم.

حق نداشت دلخور باشه؟!

کوهیار_من ...من.....

_پرنده.....

کوهیار_معذرت میخوام. باید زودتر می اومدم

خودش را از او جدا کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

پرنده_مهم نیست

و سریع به سمت اتاقش رفت.

نگاهش از مسیر رفتنش کنده نمی شد.

حق داشت....دلش برای این همه سکوت او می سوخت....هرچه با خودش کلنجار می

رفت نمی توانست قبول کند این دختر بتواند کسی را بکشد.

با آنکه شام خورده بود بازهم دلش از غذای پرنده می خواست. پرندهش هم که غذا نخورده

بود.....



فکری به سرش زد....

صدای ویبره ی گوشیش چرا قطع نمی شد؟ این وقت شب که بود؟
با زور خودش را به گوشیش رساند. کوهیار بود
پرنده بله؟

کوهیار_ بیا اتاق ته باغ
پرنده_ چی؟ این وقت شب؟
کوهیار_ کار مهمیه...زود بیا
پرنده_ الو... الو...

ترس به دلش نشست. چه شده بود؟ یعنی چه کارش داشت؟
سریع پانچوی گرمی پوشید و رفت.
همه ی چراغ های باغ روشن بود. و چه خوب که کوهیار فکر اینجایش را کرده بود.
تقه ای به در زد
در باز شد و کوهیار با چهره ای خسته اما مهربان با لبخندی بر لب در چارچوب در
ایستاد.

کوهیار_ بفرمایین بانو



وارد شد

چه می دید؟

اتاق با چند فانوس و تعدادی شمع روشنی ملایمی به خود گرفته بود.

قدمی به جلو برداشت. روی تخت کوچک کنار دیوار یک سفره ی قلم کاری پهن شده بود و کنارش یک چراغ نفتی....

و غذاهایی که خودش پخته بود. خورشت فسنجان....

ناخوداگاه لبخندی بر لبش نشست، و این یعنی دیگر دلخور نبود؟!

پرنده کی وقت کردی؟

کوهیار_بشین بانو، سرد میشه

نگاه عمیقش را از کوهیار گرفت و روی تخت نشست.

پرنده_ممنون کوهیار

کوهیار_من ممنونم پرنده.....ممنونم که انقدر برای من صبوری می کنی.



سرش را به زیر انداخت، صبوری کردن در برابر گناهِش کمترین کاری بود که می توانست بکند.

و بهتر نبود بحث را عوض کند؟

پرنده این فانوسارو از کجا آوردی.

کوهیار_اینا قدیمین، مال آقابزرگه....

بهتره غدامونو بخوریم سرد نشه

لبخندی زد.

وچرا لبخند انقدر به این دختر می آمد؟

پایش را که از آسانسور بیرون گذاشت، نگاهش در چشم های آبی رنگش ثابت ماند.....دوباره او؟؟؟؟.....مارال؟! مگر دیشب کم تحملش کرده بود؟ به خاطر او پرندهش را رنجانده بود، حالا دوباره آمده بود که چه بگوید؟!

اخم هایش را در هم کشید. نگاهش را از او گرفت و بی هیچ حرفی به سمت دفترش رفت.



_کوهیار

توجهی نکرد و قدم هایش را سریع تر برداشت....دلش حتی نمیخواست صدایش را بشنود

_کوهیار خواهش میکنم...یه لحظه صبر کن

از صدای کفش های زنانه اش مشخص بود که پشت سرش می دود.

ایستاد و به سمتش برگشت

کوهیار_ برای چی دوباره اومدی اینجا؟!!

_باید با هم حرف بزنیم

کوهیار_ مگه دیشب حرف نزدیم؟

_کوهیار، تو که نداشتی من همه چیزو واست بگم

کوهیار_ بس کن مارال، بس کن.... کم مزخرفاتو نشنیدم و دستگیره ی در را پایین

کشید که مارال بازویش را چنگ زد



مارال_کوهیار فقط یه فرصت دیگه بهم بده، پشیمونت نمی کنم. مطمئن باش

نگاه سردش را به آبی چشمانش دوخت.

کوهیار_دیر اومدی....

و وارد دفترش شد و در را به هم کوبید.

این دختر حوصله اش را سر می برد. یعنی انقدر احمق به نظر می رسید که به خودش جرات می داد حالا.....حالا که دوباره چشمهایش را به دست آورده بود برگردد. او همانی نبود که خیلی راحت حلقه اش را به خودش هم که نه، به کسری داده بود که به دستش برساند؟!

شاید روزی اگر می گفت بمیرد، می مرد ولی حالا....

پوزخندی به این همه طمع زنانه اش زد.

او کجا بود وقتی که همه کسش را از دست داده بود و خودش بود و یک تاریکی محض؟!

کجا بود وقتی گوشه ی اتاقش کز می کرد و هزار بار می مرد در حجم بی کسی و تنهاییش؟

حالا برگشته بود و فرصت می خواست؟



کتش را در آورد و لبه ی مبل چرمی سیاه رنگ درون اتاقش انداخت.
و پشت پنجره ایستاد. سیگاری روی لبش گذاشت و هنوز روشن نکرده بود که در اتاق باز شد.

کوهیار_ برای چی سرتو انداختی پایین ،اومدی تو؟

مارال_ کوهیار منمن

کوهیار_ تو چی؟ هان؟ تو چی؟ ...اومدی اینجا به چه امیدی؟ مرد اون کوهیار احمقی که
یه روز سوار سرش بودی

با بغض گفت

مارال_ منم دلایل خودمو داشتم... چرا نمی فهمی؟

کوهیار_ چه دلیلی جز اینکه یه شوهر کور علیل نمی خواستی؟

مارال_ تو راست میگی.... اصلا هرچی بگی حق داری، ولی کوهیار من همون مارالم، مارال
تو.... چرا یه فرصت دیگه نمیدی؟

پوزخندی زد

کوهیار_ مارال من؟؟؟؟..... راست میگی تو همون مارالی... همون مارالی که هیچ وقت
دوست ندارم تو زندگیم تکرار بشه.



حالا هم از این جا برو دیگه هم پاتو اینجا نذار

_مارال.....

کوهیار_ نشنیدی؟!

به سمتش رفت ولبه ی پیراهنش را گرفت....و خودش را به او نزدیک کرد.

مارال_ تو که می گفتی هیچ وقت نمیتونی از من بگذری؟ چطوری میتونی پسم بزنی

کوهیار؟ تو بهم یه فرصت بده، خودم از دلت در میارم....کاری می کنم که همه چیزو

فراموش کنی....

ونگاه خمارش را به لبهایش دوخت

مارال_ آرامشو بهت برمی گردونم

این دختر اگر آتش هم بود نمی توانست یخ درون این مرد را ذوب کند.

دست مارال را با حالت نسبتا خشنی از لباسش کنار زد و با صدایی که از بین دندانهای

فشرده اش می آمد گفت:

کوهیار_ من آرامش دارم.....



همان موقع گوشیش زنگ خورد و شماره ی پرند را نشان داد.

کوهیاد_ حلال زادت... آرامشمو میگم... الانم باید جوابشو بدم. ممنون میشم تنهام

بذاری

مارال_ داری دروغ میگی

کوهیار_ برو بیرون

مارال_ تو نمی تونی این کارو بکنی

کوهیار_ خیلی روت زیاده. میگم برو بیرون

وگوشی را نزدیک گوشش برد که مارال از دستش کشید

مارال_ الو

پرند_ ال... الو. فکر کنم اشتباه گرفتم

مارال_ با کوهیار کار داری هان؟

پرند_ شما کی هستی؟ گوشی کوهیار دست شما چی کار می کنه؟

مارال_ من مارالم... نامزدش

کوهیار گوشی را از دستش کشید

کوهیاد_ داری چه غلطی می کنی؟



و ان را روی گوشش گذاشت

کوهیار_الو پرند؟

و کاش قطع نکرده بود.

بازوری مارال را گرفت و به سمت در کشید

مارال_ولم کن.... ولم کن باشه میرم.

کوهیار_امیدوارم هیچ وقت نبینمت.

مارال_من ازت نمی گذرم

و در را بست و رفت.

چند بار شماره ی پرند را گرفت.ای کاش جوابش را می داد.

کتش را برداشت ،باید می رفت

چندضربه به در اتاقش زد،چرا جواب نمی داد.

کوهیار_پرند؟.....پرندجان؟

_پرند.....



در را باز کرد، در اتاقش نبود.... چرا ته دلش فرو ریخت؟!
نگاهش به در نیمه باز تراس افتاد. خدا کند که همانجا باشد.
و همانجا بود، در خودش جمع شده بود و سرش را روی زانو هایش گذاشته بود.
کوهیار_پزند؟
سرش را بالا آورد. و چرا اشک و غم از این چشمها دل نمی کند؟!
روبرویش زانو زد و دستهایش را روی دستان پزند گذاشت.
کوهیار_چرا گریه می کنی دختر خوب؟
پزند_برگشت؟!
کوهیار_کی؟
لبخند غمگینی زد،
پزند_مارال
بوسه ی نرمی روی دستهایش زد.
کوهیار_برگشتن اون چیزیه عوض نمی کنه
پزند_پس پیش تو چی کار میکرد؟



با آنکه دوست نداشت اشکی در چشمانش بنشیند ولی چرا از این حساسیتهای دخترانه
دلش قنچ می رفت؟!

کوهیار_هیچی.....هیچ کاری نمی کرد...یه کم حرف زد و رفت.
پرنده_ولی اون...

انگشت اشاره اش را روی لبهای پرنده گذاشت و نگذاشت حرفش را ادامه دهد.
کوهیار_دلم نمی خواد حتی در موردش فکر کنی دیگه...پاشو صورتتو بشور که باید به
خاطر تلفن جواب ندادنت حسابی تنبیه بشی؟
لبخندی زد،

پرنده_تنبیه؟!

کوهیار_اوهوم، تا اینجا منو کشوندی حداقل باید با یه ناهار خوب جبران کنی
لبخندش عمیق تر شد، یعنی میشد مهربانی این مرد همیشگی باشد؟!

لباسهایش را عوض کرد و به فتحی، منشی شرکتش اطلاع داد که امروز به شرکت
برنمیگردد.



به آشپزخانه رفت. پرند با حرکات ظریفی مشغول درست کردن نهار بود.

صندلی را کشید و نشست، و چرا پرند هیچ واکنشی نشان نداد؟!

کوهیار_نترسیدی من اومدم

پرند_نه صدای پاتو شنیدم

با خنده گفت:

کوهیار_پس عمدا منو نادیده گرفتی؟

پرند_اوهوم

کوهیار_عه وا... چه راحت میگه اوهوم

پرند_خب چی بگم؟

کوهیار_عجب دختری هستی

وسایل سالاد را روی میز گذاشت.

پرند_میتونید سالادو شما درست کنین؟

کوهیار_دیگه چی؟ همینم مونده بشینم سالاد درست کنم

پرند_چیش بده؟!



کوهیار_هیچی

دستهایش را شست و مشغول شد. و مگر می توانست حواسش را جمع کند؟

پرنده با آرامش مشغول کارش بود و این دختر با تمام غمی که در چهره داشت پر بود از آرامش.

صدایش، نگاهش، تمام حرکاتش... همه و همه پر بود از آرامشی که خودش از آن محروم بود

پرنده چه چرا اینطوری خردشون کردی؟ میخوای شما برو بشین پای تلوزیون من خودم درست میکنم.

کوهیار_من که گفتم کار من نیست. واز خدا خواسته سریع دستهایش را شست و از آشپزخانه بیرون رفت.

ظرفهای ناهار را درون سینک ظرفشویی گذاشت.

و با قهوه ای که آماده کرده بود به سالن رفت.

کوهیار_مرسی،



باغ بی برگی/الهام جنت

با لبخندی جوابش را داد.

کتابی در دستانش بود

پرنده چی می خونی؟

کوهیار_فریدون مشیری

پرنده_خوشم میاد ازشبلندتر میخونی؟

کوهیار_حتما

"کاش می دیدم چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست

آه وقتی که تو لبخندت را

می تابانی

بال مژگان بلندت را

می خوابانی

آه وقتی که تو چشمانت

آن جام لبالب از جان دارو را



سوی این تشنه ی جان سوخته می گردانی

موج موسیقی عشق

از دلم می گذرد

روح گلرنگ شراب

در تنم می گردد

دست ویرانگر شوق

پرپر می کند، ای غنچه ی رنگین پر پر...

من، در آن لحظه که چشم تو به من می نگرد

برگ خشکیده ایمان را

در پنجه باد،

رقص شیطانی خواهش را،

در آتش سبز!

نور پنهانی بخشش را، در چشمه ی مهر!

اهتراز ابدیت را می بینم!!

بیش از این، سوی نگاهت، نتوانم نگریم!



اهتراز ابدیت را یارای تماشا می نیست

کاش می گفتم چیست؟

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست.

درچشمانش خمار شد...و تکرار کرد

'کاش می دانستم چیست'

یک دستش را روی دست پرند گذاشت و با دست دیگرش چانه اش را نرم گرفت،

'آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست'

بوسه ای به پیشانیش زد

-کاش می دونستم



بوسه ای هم روی پلکهایش....

_نمیتونم جز تویی که روبرومی کسیو باور کنم

بوسه ای روی گونه هایش.....

_این چشمها جز معصومیت چیزی نداره،نمی تونم بد بودن تو قبول کنم

و بوسه ای بر وسوسه ی همیشگی اش.

در آغوشش کشید،

هم آرام میشد و هم بی تاب.

این دختر همه اش آرامش بود و همه اش وسوسه ی خواستن.

نمی خواست اما جدایش کرد از آغوشش....

و ای کاش می توانست....

از جایش بلند شد سیگاری بر لبش گذاشت و پشت پنجره ایستاد.

آمدن پرند را پشت سرش احساس کرد

پرند_پس قهوتو نمی خوری؟



و دوباره خمار نگاهش شد. کاش می رفت ... کاش نمی ماند... کاش میفهمید تاب آوردن این فاصله نفسش را می بندد.

کوهیار_نه

پرند_چیزی شد کوهیار؟

کوهیار_نه

پرند_بهم بگو.....به خاطر ماراله

مارال؟ به خاطر مارال؟ چرا نمی فهمید دردش چیست؟!

شانه هایش را گرفت به پنجره چسباندش. و صورتش را در فاصله ی چند میلیمتری اش گرفت.

کوهیار_مارال؟ واقعا فکرت تا همینجا رسید؟

چرا ترسید از این تنگی فاصله اش، از حرفی که شنید، از چشمهای نیمه بازش....؟

او کوهیار بود، کوهیارش....اعتمادش به او مگر کم بود؟ پس چرا ترسید؟

کوهیار سرش را پایین تر آورد، بوی سیگار و عطرش قاطی شده بود..... چرا لرز به تنش نشست؟! اینبار دلش شور می زد.....

مانند نمکزارهای جنوب؛



صدای قلبش را زیر گوشش احساس میکرد.

غیر ممکن بود که کوهیار.....

لمس لبهایش را احساس کرد. و اینبار فرق می کرد این بوسه!

ناخواسته دستش را روی قفسه ی سینه ی کوهیار گذاشت و هلش داد.

چه کرده بود؟

نگاه خیره ی کوهیار مثل نمکی بود که روی زخم می پاشند...می سوزاند؛

کوهیار نگاهش را گرفت و از خانه بیرون زد.

کلافه طول و عرض ایوان را راه می رفت. روی پله های حیاط نشست و چشم دوخت به

در.... کجا رفته بود؟ چرا نمی آمد؟

هرچه گوشیش را گرفته بود جواب نمی داد.

بازهم شماره اش را گرفت

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.....

چرا خاموش؟

دوباره شماره را گرفت و دوباره خاموش



احساس خفگی میکرد.

در دلش آشوب به پا بود.حسی شبیه تمام روزهای بی کسی اش....
به ساعت گوشیش نگاه کرد.یک و چهل دقیقه ی نیمه شب.
طعم خون را زیر لبش احساس می کرد،تمام پوستهای لبش را کنده بود ؛

صدای در آمد.سریع از جایش پرید و سر پا ایستاد.
در باز شد و نور چراغ های ماشین کوهیار چشمش را زد.
منتظر آمدنش نشد.تا نزدیک ماشین دوید.

پیاده شد و بی انکه نگاهش کند راهش را گرفت و به طرف ساختمان رفت.

پرنده کوهیار

کوهیار.....

دنبالش دوید و گوشه ی پیراهنش را چنگ زد

پرنده کوهیار؟



برگشت نگاه زیر چشمی ای به او انداخت و دستش را از لباسش جدا کرد. و مسیرش را ادامه داد.

سرجایش میخکوب شد....مگر او چه کرده بود؟
بغضش تا چشمانش رسید و اینبار دلش اشک نمی خواست....

چند هفته از آن شب لعنتی گذشته بود و دوباره کوهیار بود همان سکوت خفه کننده اش

دوباره دیر آمدنها و سیگار پشت سیگار کشیدنهایش....

بوی نم این چاردیواری تا وجود اوهم کشیده شده بود. تا کی باید تحمل می کرد؟

امشب اما زیادی دیر نکرده بود؟ ساعت سه و نیم صبح بود و او حتی فکر تنهایی و ترس این دختر را نمی کرد.



میترسید.از پنجره به پنجره ی این خانه می ترسید.شبهای این خانه بر عکس روزهایش
پر از وحشت بود.پر از حس ناامنی.....

در باز شد.سریع دوید پشت پنجره.خودش بود.

امشب باید با او حرف میزد.....خسته شده بود از این نادیده گرفته شدنها

وارد شد....اما زودتر از خودش بوی الکلش به همه جا کشیده شد.

جلویش ایستاد.

این کوهیار را چرا نمی شناخت؟

پرنده_کوهیار؟

چشمان قرمزش را روی صورتش زوم کرد

کوهیار_هوم؟

پرنده_داری چی کار میکنی؟

پوزخندی زد



کوهیار_برو کنار

پرنده_نمیرم....باید بات حرف بزنم

کوهیار_حالم خوب نیست.برو کنار

پرنده_تو چته؟چرا دوباره این شکلی شدی؟

یقہ اش را گرفت،

کوهیار_خستم....حالم بده....جلوی چشمم نباش....نمیخوام بلایی سرت بیارم

پرنده_دیگه چه بلایی؟کار نکرده هم گذاشتی؟

چشم های نیم بازش را باز تر کرد.صورتش را نزدیکش کرد

کوهیار_بروووو.....دیوونم نکن

پرنده_مگه الان نیستی؟!!

کوهیار_پررررند....بت میگم بروووو.حالم خوب نیست نذار چیزی بشه که پشیمون شم

شاید واقعا نباید می ماند،نباید به بودنش در این خانه ادامه میداد....کوهیار برایش پیش

بینی ناپذیر بود.دیگر نمی توانست طاقت بیاورد این خوب و بد شدنهایش را.....



کنار رفت و به بالارفتن کوهیار از پله ها خیره ماند....

telegram.me/gasede_baran



فصل ششم:

کتابهایش را هم داخل چمدان گذاشت و زپیش را کشید.
امشب باید هر طور که بود با کوهیار حرفهایش را می زد.
خسته شده بود از ماندن در جایی که نه می دانست زمین است و نه آسمان....
وارد اتاق کوهیار شد. روی صندلی نشست و به جز اتاقش خیره شد. دوست داشت
همه اش را در حافظه اش ضبط کند....
در کمدش را باز کرد، ادکلن هایش را یکی یکی بو کشید.... و چطور باید دل می کند از
عطر تنش؟
چشمش به یک جعبه ی کوچک ربان پیچ شده در گوشه ی کمدش افتاد....
نباید برش می داشت ولی حس کنجکاوی اش را چه می کرد؟
درش را باز کرد یک حلقه ی تک نگین زنانه....



معنی این انگشتر در اتاق کوهیار چه بود؟!

آرام در دستش انداخت.... کاملاً اندازه اش بودو چرا این همه به دستانش می آمد؟

یعنی ممکن بود؟... ممکن بود که این انگشتر برای او باشد؟؟؟

لبخندی بر لبش نشست....

انگشتر را درون جعبه گذاشت و بهتر نبود کوهیار را غافلگیر کند؟

از تصمیمش برای رفتن پشیمان شد.... او چه فکرها که نمی کرد و کوهیار چه

فکرهایی....

ساعت حدود یازده و نیم شب بود، کاش امشب زودتر می آمد....

نگاهش از عقربه دقیقه شمار کنار نمی رفت.

صدای در را که شنید ایستاد، دستی به لباسهای کشید و با سرفه ای صدایش را صاف

کرد....

لبخند از لبهای به رنگ شاتوتش کنار نمی رفت.... خیلی فکر کرده بود که چطور

بگوید.... کاش امروز کمی فقط کمی حال کوهیار بهتر باشد!....



درورودی باز شد و چه می دید؟
زانوهایش سست شد و مجبور شد دستش را به دیوار تکیه دهد
او اینجا چه میکرد؟ آن هم کنار کوهیار....
بغض خفه کننده ای در گلویش پیچید.....
کوهیار مست مست در آغوش مارال تلو تلو می خورد و راه می آمد....
با لرزی که در بدنش پیچیده شده بود آرام به سمتش رفت.
پرنده ک...کو..کوهیار؟
انگار که صدایش را نمی شنید.
لبه ی کتش را گرفت و دوباره با عجز صدایش زد
پرنده کوهیااااا؟
مارال_برو کنار
پرنده کوهیار صدامو می شنوی؟

آرام چشمهایش را نیم باز کرد و چقدر این دختر شبیه پرندهش بود



در این مدت هرشبش را با این چهره و این صدا سر کرده بود و صبح به امیدش چشم باز کرده بود، اما همیشه توهم مستی بود و پرند جایی بود دورتر از تمام تخیلاتش....اما

اینبار چقدر واقعی به نظر می آمد....پرند بغض الودش....

بس نبود این همه توهم؟

کوهیار_پررررند.....

دیگه باورت نمی کنم....تو یه دروغی

چه میگفت؟ دروغ؟ یعنی او دیگه باورش نداشت؟

منظور کوهیار چه بود و پرند چه تصور میکرد!

پرند_کوهیار چی میگی....بغضش شکست

مارال_نشیدی؟ برو اونطرف

انگار که اصلا صدای مارال را نمی شنید.

پرند_کوهیااااار؟ منم پرند



خنده ی تمسخر آمیزی کرد
کوهیار_پرنده؟ تو فقط یه توهمی....
قلبش فشرده شد.... او برای کوهیار یک توهم بود؟
مارال دستش را به قفسه ی سینه ی پرنده زد و هلش داد
مارال_ شنیدی که... برو گمشو... دختری غربتی
توان حرکت نداشت... فقط چشمهایش بود که می رفت تا قدم به قدم کوهیار و مارالی
که به سمت اتاق کوهیار میرفتند.
به حلقه ی در دستش نگاه کرد... پس مال او نبود؟
اشکش روی انگشتر چکید....
تا به حال این همه شکسته بود؟

خودش را تا اتاق کوهیار رساند، او مست بود... نباید با مارال تنهایش می گذاشت
دستگیره را پایین کشید... در قفل بود. با مشت به در کوبید، صدایش زد،
با آخرین ولوم صدایش و آخرین توانی که داشت صدایش زد....
پرنده_ کووووهیاااااا... کوهیاااااا التماس می کنم... کوهیار باز کن این درو



صدایش دیگر در نمی آمد...همانطور که به در چسبیده بود تاروی زمین سر خورد.
درمانده تر از همیشه....

باشنیدن صدای مارال گوشه‌هایش را محکم با دستانش گرفت و هق هقش مگر تمام
میشد....

با صدای اذان صبح پلک‌های خسته و متورمش را باز کرد...هنوز پشت در اتاق کوهیار
بود....

همه جا سکوت بود و سکوت....

تمام توانش را جمع کرد تا بتواند خودش را از زمین جدا کند...آنقدر احساس کوفتگی
می کرد انگار که ساعتها کتک خورده باشد.
آبی به دست و صورتش زد....

کاغذی برداشت...این بار نمی خواست بی حرف برود.

ته مانده ی وسایلش را در کیفش ریخت.

خدا حافظی تلخش را لابه لای نامه و انگشتری که فقط یک روز صاحبش بود گذاشت



و اینجا مطمئنا آخرش بود!!!...

دسته چمدانش را کشید و با نگاهی به در اتاق کوهیار تمام کرد بودن اجباریش را؛



چشمهایش را باز کرد، باز هم سر درد داشت.
نگاهش به دختر درون آغوشش افتاد،
لبخندی بر لبانش آمد.... پس این بار توهم نبود؟ اینبار خودش بود... دختر لب شاتوتیش!
طوری در آغوشش فشرده شده بود که نمی توانست ببیند صورتش را،
موهایش را بو کشید.... خواست کنارشان بزند که به چشمانش برسد، که متوجه رنگ
موهایش شد....
موهای مشکیش را رنگ زده بود؟! احم هایش در هم کشیده شد... او عاشق سیاهیشان
بود.....

آرام در گوشش زمزمه کرد

__پرنده؟

__.....

__پرنده؟

__.....



پرندجان؟ خانم؟

تکانی به خودش داد و موهایش را کنار زد.

نه... نه این ممکن نبود... از جایش پرید و خیره نگاه کرد به دختری که هیچ شباهتی
نداشت به پرندش

کوهیار_پ...پ...پر

حتی نمی توانست نامش را تکرار کند.

قطره های عرق روی پیشانیاش نشست.

مارال با صدای کشداری گفت

مارال_سلام آقا... صبحت بخیر

صبحش بخیر؟؟؟ این شوم ترین صبح زندگیش نبود؟؟؟

کوهیار_ت.. تو... اینجا... اینجا چی کار میکنی؟

مارال_خب کجا باشم؟

نشست لبه ی تخت. و شقیقه هایش را فشرد....



دیشب در شرکت بود، مثل همه ی شبهای دیگر.....

زیادی روی کرده بود، باز هم مثل شبهای دیگر....

نداشتن پرند برایش گران تمام میشد و داشتنش گرانتر.....

حداقل با الکل میتوانست در خیالش لمسش کند....و وای که چه دیوانه کننده بود صبح
هایی که به جای پرند خودش بود و سردرد های تمام نشدنی اش.....

دیشب دوباره خورده بود....آنقدر که باورش بشود تمام خیالاتش را....و همان موقع بود
که مارال به شرکتش آمده بود.

سعی کرده بود بیرونش کند ولی هرچی تاثیر الکل بیشتر میشد کم تر از عهده اش بر
می آمد.....

بقیه اش را نصفه و نیمه به یاد می آورد...

آمدنش به خانه، پرند بغض آلودش که اینبار واقعی تر از همیشه به چشمش می آمد.....

و آغوشش....آغوشی که تصور میکرد برای پرندش است....و چرا به یک باره صدای
التماسهای پرند در سرش مانند ضربه های پتکی کوبیده می شد؟

چه کار کرده بود؟ چه بر سر خودش و پرند آورده بود؟

دستهای مارال دور بازوهایش حلقه شد.



با شتاب هلش داد و سریع لباسهایش را پوشید....
به طرف اتاق پرند رفت.....یعنی حالش چطور بود؟
بدون آنکه در بزند در را باز کرد و وارد اتاقش شد...اتاق یک دست سفیدش خالی و
دست نخورده بود انگار که هیچ وقت کسی پا به آن نگذاشته است .
روی زمین نشست و سرش را در دستانش گرفت.اشک در چشمانش نشست.....
پرندهش رفته بود

نه...این محال بود....

اتاق به اتاق خانه را گشت،نبود.شاید در تراس باشد.....دوباره به سمت اتاقش دوید...و
نه...نبود،هیچ خبری از پرند نبود.از دختری که بودنش زندگی پس از مرگ بود
چشمش به میزآرایش افتاد.

حلقه را برداشت....حلقه ای که قبل از برگشتش به ایران برای پرند خریده بود.حلقه ای
که قرار بود زودتر از اینها در دستان ظریف او بنشیند....
اینجا چه میکرد؟پرند آن را کی دیده بود؟
اشک در چشمانش جمع شد.



معنیش این نبود که بر نمی گردد نه؟
کاغذ را برداشت....نوشته ی پرند بود؟

"سلام کوهیار....مرد کوهنشین من

میدونی چقدر معنی اسمت بهت میاد؟!مرد کوه،مرد کوه نشین؛
اولین باری که اسمتو از مهیار شنیدم انقدر به دلم نشست که تا چند روز برای خودم
تکرارش میکردم....

تو هنوزم مرد کوهی....تا کوه نباشی نمی تونی دختری رو کنارت تحمل کنی که قاتل
برادرته....نمیتونی به خاطر اینکه اونو از خونت بیرون نکنی خودت آواره بشی....

تو کوه منی کوهیار....همیشه بودی،

از اون شب بارونی کوهیار من شدی.

اون شبی که تنها و بی کس زیر بارون مونده بودم ونمی تونستم از شرمزاحمایی که
امونم نمی دادن خلاص بشم تو رسیدی و بی اینکه منو بشناسی،بی اینکه قضاوتم کنی



کمکم کردی و تا خونه رسوندیم. بعدها چندبار دیگه دیدمت و متوجه شدم که خونتون کوچه بالایی خودمووع.

میدونی وقتی با مهیار آشنا شدم و فهمیدم تو ... کوهیار... همون مرد بارونی منی چه حسی پیدا کردم؟

تو برای مهیار خدای دومش بودی، انقدر ازت برام میگفت که بیشتر از خودت می شناختم،

انقدر باورم شده بودی که نفهمیدم چطور تو همه ی تخیلات دخترنم جاباز کردی..... وقتی اولین بار توی گالری دیدمت، شدی واقعیت تمام رویاهام.....

شاید بخندی به حماقتای دخترنم... ولی بعضی وقتا چیزایی برات پیش میاد که نمی تونی جلوش رو بگیری.... و تو غیرقابل پیش بینی ترین اتفاق زندگی من بودی.

وقتی دوباره به ایران اومدی، مهیار به افتخار اومدنت شام دعوتم کرد، شاید نفهمی چه به سرم اومد وقتی تو رو از پشت پنجره ی رستوران دیدم، در حالی که با دختری که بعدها فهمیدم مارال نامزدته انقدر صمیمی کنار هم نشسته بودین.

تو اومده بودی و من.... مننه خیالاتی.... موندم زیر آوار دنیایی که تو ذهن خودم ساخته بودم....



من پر بودم از خیالات دخترونه ی خودم و تو... جای دیگه، زندگی دیگه ای برای خودت داشتی.

نمی خواهم برات بیشتر از این از چیزایی بگم که دیگه هیچ اهمیتی نداره... فقط خواستم ازت خداحافظی کنم... ای کاش هیچ وقت پا به زندگی تو و مهیار نمی داشتم.

من بدشگون ترین اتفاق زندگی همه ی آدمای اطرافم بودم و هستم... منو ببخش برای همه چیز... برای مهیار، برای خانوادت، برای خودت؛ شاید اگه یه روزی جرات پیدا کردم خودمو تحویل پلیس بدم... امیدوارم تا اون روز فاصله ی زیادی نباشه، و اینطوری هم تو اروم بگیری هم من؛

در ضمن بهت تبریک میگم برای اومدن مارال... امیدوارم همیشه کنارش اروم باشی... مثل امشب،

مثل امشبی که تو اون طرف این دیوار،

با صدای مارالت چشمتو بستنی و مطمئنم که اون خوشبختترین زنیه که می شناسم... و ای کاش که.....



مراقب خودت باش کوهیار.....کوهیاره من....
از همین الان نباید، ولی دلتنگتم،
آروم بخوابی کوه من.....شبت بخیر؛

'به من قول بده
در تمام سالهایی
که باقی مانده تا ابد
مراقب خودت باشی
دیگر من نیستم که
یاد آوری ات کنم!...'

کاغذ در دستانش چماله شد،و با پلکی که زد اشک جمع شده در چشمانش چکید.....



همیشه به چشمش آشنا بود و یعنی او همان دخترک ترسیده ای بود که در دل کوچه پس کوچه های تاریک این شهر زیر باران مانده بود؟

بغض در گلویش گس شده بود.

پرنده... پرنده... پرنده... تمام زندگیش... رفته بود، آن هم وقتی که او آرام گرفته بود به آغوش کسی جز او...

پشت دستش را به دندان گرفت، که بتواند خفه کند هق هقش را و مگر فرقی هم می کرد که کسی بشنود یا نه؟!

در پاهایش احساس ضعف شدیدی می کرد، صورتش خیس بود از عرق، از اشک... چه می کرد با این شرم، با این حس مرگی که در سلول سلولش نفوذ کرده بود؟

پرندهش با چه حسی از این خانه رفته بود؟

چه دیده بود؟!

فشار دندان هایش بیشتر می شد و مگر متوجه طعم خون زیر دندانش میشد؟



صدای حق و التماس پرند در گوشش تکرار می شد، و انگار که روی قلبش اسید ریخته باشند.

معه اش چنان پیچ و تاب می خورد که نفهمید چطور خود را به دستشویی اتاق پرند رساند و بالا آورد حس مرگی که در گلویش گیر کرده بود.

دستش را به دیوار گرفت که نیفتد و چه سستی فلج کننده ای تک تک عضلاتش را گرفته بود

متنفر بود، از خودش... از دیشبی که شکانده بود قلب پرندش را... از حماقتی که خودش هم نفهمید اتفاق افتادنش را ...

صدای گریه اش بلند تر شد....

چه حالی داشت وقتی که از این خانه می رفت؟

و دوباره صدای التماس های پرند... صدای کوهیار گفتن هایش....

مشتش را به دیوار می کوبید و زار می زد....

او عزیزش بود، زندگیش بود، آرامشش بود و حالا.....



کاش پرند میدانست تمام دیشبش را با او گذرانده بود،

باچهره اش، با لبخندش، با لبهای به رنگ انارش.....

کاش میدانست تمام دیشب او را در آغوش گرفته بود، نه هیچ کس دیگر را....

و ای کاش می فهمید تمام دیشب فقط و فقط در خیالش، در توهمش، در هرچه که

نامش را بگذارند پرند بوده و پرند و پرند.....

با کف دستش به دهان خودش می کوبید و گریه می کرد،

چه بر سر این دختر بی پناه آورده بود؟

نگاهش به مارال افتاد که با موهای خیس و صورت بی آرایشش جلوی ایستاده بود،

مارال_کوهیار؟ چته؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با شنیدن صدایش عق زد، و دوباره دوید به سمت دستشویی.



صدای در زدن های مارال دوباره التماسهای پرند را در ذهنش تداعی می کرد و با هر ضربه اش عق می زد....

پرند ندیده عاشقش شده بود، ندیده دل بسته بود و ندیده پایبندش شده بود.... او دخترانه عاشق شده بود و مردانه پای عشقش مانده بود.... برای او بی که جلوی چشمان بی تابش هم آغوش کس دیگری شده بود.

دوباره عق زد به حماقت بی رحمانه اش،

پرند تنها کسی بود که بی ترحم و با تمام عشقش او را از دنیای تاریکش بیرون کشیده بود.... تنها کسی بود که باغ بی برگ وجودش را زندگی بخشیده بود و حالا او رفته بود.... با درد، با غم، با قلب شکسته اش...

بی هیچ گلایه ای....

حالا چه باید می کرد با عمق این درد....



'حالا....

شب

بدون تو

چگونه تمام می شود' ...

یک لحظه صدای گریه اش قطع شد، با شتاب در را باز کرد و بیرون دوید، نفهمید چطور مارالی که دستش را چنگ زده بود را به کناری هل داد و به اتاق خودش رفت.... گوشه اش را برداشت و با دستهایی که می لرزید شماره اش را گرفت، چرا از آن موقع تا به حال به فکرش نرسیده بود؟ البته چه فایده که با صدای زن آن طرف خط تمام امیدش نا امید شد گوشه خاموش پرنده خط کشید روی ته مانده ی حس برگشتنش.

گوشه اش را پرت کرد به طرف دیوار و حتی هزار تکه شدنش هم ذره ای کم نکرد از عصبانیتش را....

باید دنبالش می گشت، هر جا که می توانست...

کتش را برداشت و چرا پیدا نمی کرد سوییچش را؟!!



مارال_دنبال چی می گردی؟

بی انکه نگاهش کند به دنبال سوییچش زیر تخت، روی میز و هر جا که فکر می کرد
باشد گشت؛

مارال_با توام کوهیار، دنبال چی می گردی؟

این صدا حالش را به هم می زد، بلند شد و در مقابلش ایستاد، کاش می توانست کم کند
شرش را از روی زمین.

کوهیار_چرا هنوز اینجایی؟ چرا نمیری گورتو گم کنی؟ کم گند زدی تو زندگیم؟ حالا
وایستادی چیو نگاه می کنی؟ مردنمو؟؟؟؟

مارال_چه گندی؟ آگه منظورت اون دختره ی غربتیه همون بهتر که رفته شرشو کم
کرده، تو هم بهتره که....

جمله اش تمام نشده بود که سیلی محکمی روی دهانش نشست.



کوهیار_خفه شو.....خفه شو؛حق نداری درمورد اون دختر حتی فکر کنی چه برسه به اینکه بخوای با اون دهن نجست اسمشو بیاری

شوکه نگاهش کرد و چقدر درد داشت سیلی خوردن از کوهیار،

کوهیار_تو کدوم گوری بودی که مثل بختک افتادی رو زندگیم؟ازت بدم میاد،نفرت دارم،

گمشو از این خونه برو بیرون....گمشو

بغضش شکست،باید می رفت....کم تحقیر نشده بود،همین که دیشب مدام پیش می

زد،همین که فقط وقتی نزدیکش شد که فکر کرد او پرند است،همین پرند پرند

گفتنهای دیشبش کم حقارت نبود،حالا هم که سیلی اش می زد

و چرا فکر می کرد این کوهیار همان کوهیار چند سال پیش است؟چرا فکر می کرد می تواند دوباره روی بودنش حساب کند.

کوهیار_جلوی من آبغوره نگیر،تا گورتو از اینجا گم کردی هرچی خواستی گریه کن،اصلا زار بزن....فعلا ار این خونه گمشو بیرون تا با زور بیرون نکردهم.

لباسهایش را چنگ زد و نا مرتب پوشید.

و همانطور که اشک می ریخت گفت



مارال _ خیلی بی رحمی کوهیار، خیلی بی رحمی... لیاقتت همون پاپتیه، امیدوارم داغش
به دلت بمونه.

کوهیار با عصبانیت به سمتش حمله برد، یقه اش را گرفت و به دیوار کوباندش، به کلمه
دیگه حرف بزنی زنت نمی دارم.... برو گمشو
و رهایش کرد.

به سرفه افتاد، بهتر بود که نماند.... از جیب مانتویش سویچ کوهیار را بیرون آورد و پرت
کرد روی زمین، و بی آنکه حرف دیگری بزند با گریه ی بی صدایی رفت و در اتاق را
محکم به هم کوبید.



فصل هفتم:

— خانم؟ خانم؟

پلکهای متورمش را به سختی باز کرد و با نور آفتابی که به چشمش می تابید دوباره بستشان

— خانم باید بلند شین

چشمهایش را به زحمت باز کرد، کجا بود؟

نگاهی به اطرافش و سپس به پیرمرد روبرویش انداخت،

— خانم جان این جا که جای خواب نیست،

و با نگاه به چمدانش سری تکان داد و گفت:

— از خونه فرار کردی بابا؟



او که بود که این سوالها را می پرسید؟

_نه فرار نکردم

_پس چرا تو قبرستون خوابیدی؟ تو چطور دختری هستی که جرات کردی شبو اینجا بمونی؟

_من صبح زود اوادم نه دیشب، اینجا هم قبر دوستمه

و نگاهی به قبر مهیارش انداخت.

تنها جایی که برای رفتن به ذهنش رسیده بود کنار مهیار بود، و ایکاش می توانست همین جا بخوابد... تا ابد!

_پس این چمدون چیه؟

_دانشجوام، صبح تازه رسیدم اصفهان

آنقدر حالش خوب نبود که این پیرمرد هم به دروغ گفتن مجبورش کند.

_باشه... هرچی، دیگه بهتری پاشی

بلند شد و دسته ی چمدانش را گرفت و با حالتی که مشخص بود عصبانی شده است مهیار را ترک کرد.



او که جایی را نداشت، حالا باید کجا می رفت؟
نگاهی به ساعتش انداخت. ۱۱ قبل از ظهر بود. یعنی الان کوهیار چه کار میکرد؟ مطمئناً در آغوش مارال خواب بود، شاید هم باهم در حال صبحانه خوردن بودن، و شاید هم دوباره....

آه پرحسرتی کشید و اشکهای مه‌نشان شده اش دوباره شروع به کار کردند..

یعنی کوهیار متوجه رفتنش شده بود؟

یعنی برایش مهم بود نبودنش؟

چرا از تمام این دنیا نداشته هایش نصیب او می شد؟!

الان باید کجا می رفت؟ کجا راداشت که به اندازه ی بی پناهیش جا داشته باشد؟

دلش به اندازه ی تمام بغض های اشک نشده گرفته بود.

حسی داشت شبیه بچه ای که مادرش را گم کرده است،

به پشت سرش نگاه کرد، به قبرستانی که مهیارش و حتی پرهام را پناه داده بود. چه بی

صدا اینجا آرام گرفته بودند، بی درد، بی ترس....



چقدر دلش تنگ بود برای مهیار.
نگاهی به خیابان روبرویش انداخت.
به خلوتیش،
به سکوتش،
و چقدر احتیاج داشت به این همه سکوت!...
خودش را تصور کرد جایی میان این سکوت و آرامش..... لرز به تنش نشست ولی شاید
فکر بدی هم نبود؛
پلک هایش را بست،
چشمهای مشکی کوهیارش نقش بست در تصورش.
اشکش از زیر پلک های بسته اش روی گونه اش چکید.
و لبخند های فرزاد، چقدر دلش برای نگرانی هایش تنگ بود. زیر لب با بوسه ای
خدا حافظی اش را برایش فرستاد.
و چهره ی پرهام و مهیار.... لبخندی زد، یعنی دیدنشان نزدیک بود؟
چمدانش را رها کرد،
چشمهای خیس و لبخند لبهایش چه تناقض پر غمی داشت.....
اولین قدم را برداشت، لبخندش جمع شد.



قدم بعدی، اشکش در زیر پلکش خشکید

قدم بعد، ترس تا زیر پوستش دوید.

—خدا یا متاسفم، منو ببخش

قدم بعدی، چشمهای کوهیار،،،،،

و قدم آخر، صدای ترمز، بوق و کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت؛

دردی که در سر و پهلویش پیچید، نگذاشت بیشتر از این پلکهایش باز بماند، فقط آمدن

با شتاب کسی را به سمتش حس کرد و در دلش خواست که 'نماند!...'

'و اما

نیم شبی

من خواهم رفت...

از دنیایی که مال من نیست!

از زمینی که مرا بیهوده

بدان بسته اند...



-شاملو-

خسته به خانه رسید،دیگر کجا را باید به دنبالش می گشت؟!
عجیب می ترسید از رفتنش.....رفتن های او همیشه بی نشانی بود.
از آن رفتنهایی که می رود و آمدنش فقط دست خداست.
از آن رفتن هایی که جانت به لب ت می رسد و آمدنش هیچ تضمینی ندارد....

از صبح انگار که وزنه ی سنگینی روی دلش باشد،نه می توانست نفسش را فرو بدهد و
نه بیرون.....

دلش پرندش را می خواست و نگرانی های شبانه اش را.....
پرندش را می خواست و دخترانه های خواستنی اش را.....

لعنت فرستادن هایش تمامی نداشت....لعنت به خودش که این دختر بی پناه را بی پناه
تر کرده بود.



دلش چنان از نگرانی پیچ و تاب می خورد که می خواست کل وجودش را بالا بیاورد.

نکند کسی مزاحم پرندش شده باشد؟

نکند جایی نشسته و گریه می کند؟

یک لحظه دستانش مشت شد،

نکند دوباره پیش فرزند برگشته باشد؟

دلشوره اش رنگ بغض گرفت، اگر پیش فرزند باشد چه کند؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و این عادت لعنتی کی به سراغش آمده بود؟

مدام طول و عرض اتاقش را با قدم های عصبانی طی می کرد و چه می کرد با این غم و

ترسی که روی دلش نشسته بود؟

دلش خیلی بد شور می زد، انقدر که دلش می خواست بنشیند و زار بزند... بلکه کمی

آرام شود!....



با صدای زنگ در خانه از جایش پرید، سریع دوید به سمت آیفون....یعنی پرندش آمده بود؟!!

گوشی را برداشت و چه حس بدیست یاعسی که غافلگیرت می کند!
آقا بزرگ بود. در را باز کرد و درمانده روی مبل نشست.

'نمی دانم چرا باور نمی کنم

که رفتن

رفتن است....

نه، آمدن!'



خودش را با تمام سرعتی که داشت به بیمارستان رساند....تمام راه را خدا خدا کرده بود
که بماند، که نرود، که تنهایش نگذارد.....

گفته بودند که گوشی اش شکسته بوده و فقط شماره ی اودر سیم کارتش ذخیره بوده
است....فقط شماره ی او!!

اشک گوشه ی چشمش را با پشت دستش خشک کرد....نباید گریه می کرد،ضعیف
بودن پرندش را برنمی گرداند.

خودش را به قسمت پذیرش رساند.

_خانم یه مریض آوردن به اسم پرند لطیفی

_مشکلش چی بوده؟

_تصادف کرده؟

_کجا؟

_اینطور که به من گفتند نزدیک باغ رضوان



_صبر کنین

آهان داره آماده میشه برای عمل... شما چه نسبتی باهش دارین؟

_پسر خالشم، فرزند فهمیم

_یه فامیل نزدیک تر باید بیاد آقا

با صدای گرفته و بلندی گفت:

_نداره...هیچ کسو نداره

_باید رضایت بدین واسه این عمل...ممکنه از زیر عمل زنده بیرون نیاد، شما می تونی

مسئولیتشو قبول کنی

رضایت؟ زنده بیرون نیاید؟ می تواند مسئولیتش را قبول کند؟

این جملات در سرش اگو می شد...و چرا حس می کرد جلوی چشمش سیاهی می

رود؟

چشمش را با سوزش سرم در دستش باز کرد... کجا بود؟ با نگاهی به دور و برش متوجه شرایطش شد.



یادش به پرند افتاد، به رضایتی که باید میداد... هول زده از جایش پرید و سرم را از دستش کشید؛

آقا بزرگ به فاصله ی کمی از او نشست. دوباره چه بر سر پسرش آمده بود؟

آقا بزرگ_ کوهیار جان چی شده بابا؟

با خستگی ای که در جز جز صورتش می دوید رو کرد به آقا بزرگ....

و اشکالی هم داشت اگر کمی درد و دل می کرد؟

بغض جا خوش کرده در گلویش را فرو داد،

کوهیار_ آقا جون؟

آقا بزرگ_ بگو بابا جون بگو چی شده

کوهیار_ پرند آقا جون، پرند....



صورتش رنگ نگرانی گرفت، کاش دوباره بلایی بر سر این دختر نیامده باشد؛ او که خیلی وقت پیش از این خانه رفته بود پس دوباره چرا کوهیار نامش را می آورد؟

آقابزرگ_منظورت از پرند پرستارته دیگه؟

کوهیار_پرستارم!.....آقاجون اون پرند لطیفی بود،خواهر پرهام....

پس شناخته بودش،پس می دانست که او چه کسی است؛

آقابزرگ_از کجا فهمیدی اونه؟

کوهیار_دیدمش

چرا احساس گیجی می کرد؟کی پرند را دیده بود؟

آقابزرگ_تو کی دیدیش؟مگه اون از اینجا نرفته بود؟مگه نگفتی هیچ خبری ازش

نداری؟پس کی دیدیش؟

کوهیار_چند وقت پیش خودش اومد در خونه....

رنگ از صورتش پرید،نکند کوهیار بلایی برسرش آورده؟!!



آقابزرگ_کوهیار چی کارش کردی؟

نگاه شرمگینش را به چشمان آقابزرگ دوخت،

کوهیار_همه ی کارایی که نباید...

وسرش را پایین انداخت.یک لحظه انگار که از چیزی تعجب کند سرش را شتاب زده

بالا آورد و روبه اقا بزرگ گفت:

کوهیار_آقاجون چرا تعجب نکردی از این که پرند همون پرستارم بود؟

آقا بزرگ بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

کوهیار_آقاجون...

شما...شما می دونستین؟

_آقا بزرگ.....

کوهیار_آقاجون باشمام،شما می دونستی؟نه؟

به سمت کوهیار چرخید،

آقابزرگ_چه بلایی سرش آوردی؟الان کجاست؟



از جایش بلند شد، روبرو و چشم در چشم آقابزرگ ایستاد

کوهیار_از کجا می دونستین؟ از کی؟

آقا بزرگ_از همون روزی که برای اولین بار پاشو تو این خونه گذاشت، همون روز بارونی.

چرا سر در نمی آورد؟ آقابزرگ از آمدن قاتل نوه اش به این خانه خبر داشت و چیزی نگفته بود؟

کوهیار_شما می دونستینو حرفی نزدین؟ می دونستین و راحت از این قضیه گذشتین؟

لبخندی زد،

آقابزرگ_تو هیچی درمورد این دختر نمی دونی

کوهیار_شما که می دونستی چرا حرفی نزدی؟

آقابزرگ_برای اینکه باید خودت می فهمیدی که متاسفانه نفهمیدی

کوهیار_اصلا معنی این کارتونو نمی فهمم، چرا همچین چیزی رو ازمن مخفی

کردین؟ چرا اقا جون؟



چطور به قاتل نوتون اعتماد کردین؟

آقابزرگ_ نتیجه ی اعتمادم چی شد؟ خطایی هم ازش سر زد؟

کوهیار_ یعنی چی؟

آقابزرگ_ معنی حرفم واضحه، تو از این دختر بدی ای هم دیدی؟

آقابزرگ_ نه ولی....

آقابزرگ_ ولی نداره، تو به خاطر پرند عوض شدی کوهیار؛

یک سال هرکاری کردم که راضیت کنم به عمل چشم، عملی که اگه همون اول انجامش

می دادی با یکی دوبار عمل به نتیجه می رسیدی، اما تو مرغت یه پا داشت....

چی شد که بعد از این همه وقت قبول کردی عمل کنی؟ نگو به خاطر پرند نبود؟

نگو اینکه دوباره شروع به کار کردی، دوباره شروع به زندگی کردی ربطی به پرند

نداشت؟

متعجب نگاهش کرد، می دانست که آقابزرگ همیشه حواسش به او هست ولی تا این

حد؟ البته خوب از خبرچینی های خاتون هم خبر داشت وهمین باعث شده بود که

دیگر نخواهد در این خانه بماند.



کوهیار_ولی اینا توجیه خوبی نیست، من دلیل می خوام ازتون
آقابزرگ_ تو فکر می کنی من آدمیم که از قاتل نوه م بگذرم؟!
کوهیار_ پس قضیه چیه؟ حرف بزنینحالم خوب نیست آقاجون، بگین جریان چیه؟
آقا بزرگ_ گفتنش خیلی وقت می بره، بذار یه روز دیگه، فقط بگو چی کار کردی با پرند؟
کوهیار_ نه آقاجون، بگو.... بگو نمی تونم صبر کنم
آقا بزرگ_ باشه.... میگو ولی گفتنش جز غم چیزی نداره بابا؛
کوهیار-.....
آقابزرگ_ عماد بابای پرند یکی از مهندسای شرکتتم بود. قابل اعتماد ترینشون، پسر خیلی
خوبی بود، باهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم.
عماد از یکی از هم دانشگاهیاش خوشش میومد.
پرستو دانشجوی پرستاری بود.... یه دختر جنوبی چشم و ابرو مشکی ظریف اندام....



عماد ازم خواست به عنوان بزرگتر برایش پا پیش بذارم، آخه پدر نداشت و مادرشم خیلی مسن بود خب منم این کارو کردم....

ولی متاسفانه پرستو با اینکه واقعا عماد رو دوست داشت بهش جواب رد داد. گفت قراره با پسر عموش ازدواج کنه و نمی تونه زیرش بزنه. ظاهرا یه نامزدیه چند ساله بینشون بوده.

عماد سعی کرد این قضیه رو قبول کنه و دیگه سراغ پرستو نره. و همین شد که با مریم ازدواج کرد.

اون موقع تازه جنگ شروع شده بود. عمادم تصمیم گرفت بره جبهه. توی این هشت سال جنگ مدام تو مسیر اصفهان_ خرمشهر رفت امد داشت.

آخرین سال جنگ بود که یه مدت طولانی خبری از عماد نشد. بعد از سه چهار ماه برگشت، خیلی بد برگشت..... با پرستو!

کوهیار_پرستو؟!

عماد که زمان حمله ی شیمیایی به حلبچه توی یکی از روستاهای نزدیک بوده خودشو می رسونه اونجا و متاسفانه بین آدمای اون روستا پرستو رو میبینه. پرستوی طفلک که



به خاطر چندماه نبود شوهرش همه جا رو دنبالش گشته بوده خیلی اتفاقی مسیرش به حلبچه می خوره و از شانس بدش تو بمب بارون شیمیایی شدیداً مجروح میشه.

آهی کشید

-میبینی کوهیار بعد از چند سال کجا و چطوری همدیگه رو میبینن! دنیا جای

عجیبیه.....

_کوهیار.....

بدتر از همه این بوده که پرستو اون موقع ۶ ماهه باردار بوده.

با ناراحتی پرسید

-باردار؟

-وقتی که عماد پرستو رو به اصفهان آورد هیچ اثری از اون پوست سفید دخترنش

نبود. فقط تاول و زخم.....

بیچاره پرستو به جای آه و ناله فقط به فکر بچه ی توی شکمش بود،.....پرند!

اشک در چشمش حلقه زد، پرندش!؟



-پرند ۷ ماهه به دنیا اومد و معجزه بود که هیچ مشکلی نداشت.

ولی متاسفانه پرستو هیچ وقت نتونست پرندشو ببینه.

عماد خیلی حالش بد بود، نمی تونست قبول کنه زنی که جلوی چشمش دفن شد همون پرستوی خودشه.

کوهیار-چی؟ مادر پرند مرده؟ ولی پرند گفت اون از ایران رفته

آقابزرگ_پرند هیچی از این جریان نمی دونه

-پرند از دل جنگ و مرگ زنده بیرون اومد. بعضی وقتا فکر میکنم چقدر برای خدا عزیز بود که بعد از این همه سال باید پرستو عماد رو ببینه و پرند کوچکش رو به اون بسپاره.

لبخند غمگینی زد به پرند بی پنااهش

وقتی عماد پرند رو باخودش برد مریم تو برخورد اول قبولش نکرد، فکر می کرد تموم این مدت عماد و پرستو باهم رابطه داشتن و پرند بچه ی عماده. ولی بعد از یه مدت بالاخره راضی شد پرند رو نگه داره. اما بازم نظرش این بود که پرند دختر عماده.

از اون موقع به بعد هیچ وقت رابطه ی مریم و عماد درست نشد. البته قبلش هم زیاد خوب نبود ولی بعد از اومدن پرند خیلی بدتر شد.

حتی واسش اهمیتی نداشت حال و روز عماد چطوره.



عماد که از بعد از برگشتنش مدام سرفه می کرد هرچی بیشتر می گذشت حالش بدتر میشد. انقدر بد که دیگه نمی تونست بدون دستگاه تنفس نفس بکشد.

بغض بدی در صدایش پیچید؛

-عماد به جایی رسید که تاولهای توی ریه هاش راه نفشو بست و مریم بی انصاف ازش خواست از خونه بره تا این وضعیتش تو روحیه ی پرهام اثر نذاره. اون موقع پرند ۷ سالش بود. عماد می دونست با رفتنش پرند از همیشه بی کس و کار تر می شه ولی جز مریم کسی رو نداشت که پرند رو به دستش بسپاره.

عماد از اون خونه بیرون اومد و به خواست خودش توی یکی از بیمارستانای خرمشهر بستری شد و همونجا فوت کرد. الانم نزدیک قبر پرستو دفنه.

ناخواستہ اشکی از چشمش چکید، و کاش پرند می دانست..

کوهیار_ چرا پرند چیزی نمی دونه؟

آقابزرگ_ اینم دروغی بود که مریم گفت



کوهیار_مگه میشه همچین دروغی گفت؟

آقابزرگ_میشه....

مریم اومد مراسم عماد ولی نه گذاشت پرهام بیاد نه پرند.خونه رو هم جابه جا کرد و هیچ کس نتونست رابطه ای باهاشون داشته باشه.

کوهیار_چرا این کارو کرد؟چی بهش می رسید؟

آقابزرگ_هیچی....میخواست انتقام خیانت نکرده ی عماد و پرستو رو از این دختر طفلک بگیره.

کوهیار_شما چرا کاری نکردین؟

آقابزرگ_اولش نمی دونستم مریم نداشت بچه ها بفهمن،

یکی دوماه بعد از فوت عماد رفتم سراغشون،ولی خونه رو جابه جا کرده بود.من فقط مادر عماد رو می شناختم سراغ اونم رفتم،خبری ازشون نداشت،ازش خواستم قانونی پیگیر بشه ولی قبول نکرد،گفت توانشو ندارم.راستم میگفت خیلی پیر و مریض احوال بود.نمی تونست کاری بکنه.



تا اینکه بعد از چند سال اتفاقی مریم رو تو خیابون دیدم، اول وانمود کرد نمی شناستم بعد که دید نمی تونه فیلم بازی کنه گفت نمی خواد بچه ها هیچ رابطه ای باقیه داشته باشن. حتی قبول نکرد یه بار پرند رو ببینم.

ولی خب من که نمی تونستم به این راحتی منصرف بشم، تعقیبش کردم و خونس رو یاد گرفتم و اینطوری شد که تونستم پرند رو ببینم. اون موقع دبیرستانی بود. یه دختر چشم و ابرو مشکی مثل پرستو....

اول نمی خواست باهام حرف بزنه حقم داشت منو که نمی شناخت، وقتی گفتم دوست پدرشم از واکنش بدی که داشت و حرفایی که زد تازه فهمیدم مریم چه اراجیفی تحویلش داده و حتی نداشته از مرگ مادر و پدرش چیزی بفهمه.

کوهیار_خب چرا بهش نگفتی؟

آقابزرگ_نداشت، انقدر ناراحت شد که حتی نخواست دوباره منو ببینه.

کوهیار_ولی می تونستی مجبورش کنی که بشنوه

آقابزرگ_شاید....ولی از حالی که پرند داشت معلوم بود خیلی اوضاع خوبی نداره، نمی دونم تو خونه ی مریم چی بهش گذشته بود ولی هرچی که بود این دختر رو تو اون سن کم از پادراورده بود. نمی خواستم بدترش کنم.



من فقط تونستم دورادور هواشو داشته باشم. به مریم گفتم اگه حمایتمو واسه پرند قبول نکنه همه چیزو بهش میگم و اون میتونه قانونازش شکایت کنه اونم قبول کرد به شرطی که با پرند ملاقاتی نداشته باشم.

_کوهیار چه حمایتی؟

آقابزرگ_ کار زیادی از دستم بر نمیومد، فقط خونشونو عوض کردم و آوردمشون یه جایی نزدیک خودمون، مدرسه ی پرند و پرهام و عوض کردم و مخارجشون رو هم تامین کردم.

پرهام و مهیار همینطور باهم آشنا شدند، وبعد هم که پرند با مهیار آشنا شد. از اینکه دیدم پرند قراره پیش مهیار کار کنه واقعا خوشحال بودم، اینطوری خیالم از بابت پرند راحت تر بود. وقتی دیدم مهیار چه قدر وقت برای پرند می ذاره فهمیدم خبراییه، خوشحال بودم، اینطوری دیگه نگرانی ای بابت این دختر نداشتم، ولی خب متاسفانه اون اتفاق افتاد.

کوهیار_ مهیار قضیه ی پرند رو می دونست؟



آقابزرگ_می دونست، یعنی این اواخر بهش گفتم، بهترین راه این بود که مهیار موضوع رو به پرند بگه. اینطوری شاید پرند راحت تر قبول می کرد و کنار می اومد

دوباره یاد اینجا آمدن پرند افتاد و بی تفاوتی آقابزرگ

کوهیار_ همه اینا درست، ولی آقاجون بازم واسم قابل توجیه نیست که اجازه دادی پرند بیاد توی این خونه، پرند حتی اگه قاتل مهیارم نباشه متهم به قتلش که هست....
نترسیدی از اینجا بودنش؟

آقابزرگ_ اول بهم بگو وقتی فهمیدی این دختر پرنده چی کار کردی؟

پوزخند غمگینی زد،

کوهیار_ نپرس آقاجون، نپرس

آقابزرگ_ باید بدونم، بگو چی کار کردی؟

نفس عمیقی کشید، برای از پرند گفتن تمام اکسیژن اتاق را هم که به ریه هایش می چپاند باز هم کم بود.....



کوهیار_ شرمندم، خیلی شرمندم..... کم بلا سرش نیاوردم. کتکش زدم، صدایش در نیومد،
حبسش کردم، خم به ابرو نیاورد،
خواستم بکشمش، هیچ مقاومتی نکرد.

هر کاری کردم که ازش انتقام بگیرم و دلم آروم بگیره.... نشد
البته آروم گرفتم ولی به مهربونیش.

نگاه اشکی اش را به آقابزرگ دوخت،
_دلم به مهربونیش آروم گرفت

تو تموم این مدت فقط عذاب کشیدم، نمی دونی آقاجون چه دردی داره عاشق قاتل
عزیز ترین آدم زندگیت باشی.... نمی دونی؛
و نمی دونی چه دردی داره که سلول سلول وجودت داد بزنه که این دختر قاتل نیست
ولی هیچی نتونه قاتل نبودنش رو ثابت کنه؛

هیچی بدتر از این نیست که بین خواستن و نخواستن یکی دست و پا بزنی و زمین و
زمان بگن گناهکاره و فقط چشمش خلافش رو ثابت کنن.



سرش را روی زانوهایش گذاشت.

_خستم آقا جون، خستم... انقدر که دلم می خواد به اندازه ی هرچی که از عمرم مونده بخوابم.

دستش را روی شانه ی کوهیار گذاشت و کنارش نشست. خوب می فهمید درد این مرد را!!!

کوهیار_ می دونین آخرین کاری که کردم چی بود؟

خیره به کوهیار نگاه کرد، نمی دانست چرا دلش شور می زد برای حرفی که قرار بود شنود.

_جلوی چشمای معصومش گناهی کردم که هیچ بخششی نداره.

آقابزرگ_ چی کار کردی؟

با اون دختر چی کار کردی کوهیار؟

اشکش از گوشه ی چشمش چکید.

_اون شب صدای التماساش تو گوشم بود، صدای گریه هاش... پشت در بود؛



خواستم برم سراغش که دیدم توی بغلمه....

نمی فهمیدم چطور هم پشت در بود و هم توی بغلم.....مست بودم، نمی فهمیدم کدوم درسته،

آقابزرگ_نگو که با کس دیگه ای بودی
_کاش نبودم

چشمهایش را بست و زیر لب به حالت عصبی گفت:

آقابزرگ_چطور تونستی؟!اگه می خواستی این طوری عذابش بدی چرا نگهش
داشتی؟!اگه انتقام می خواستی باید تحویلش می دادی،با این کارو چیو می خواستی
ثابت کنی؟

مشتش گره شد،

کوهیار_اولش انتقام بود،بعدش نه.....

آقابزرگ_اگه نه پس چرا رفتی سراغ یکی دیگه؟مگه پرندو نمی خواستی؟
کوهیار_می خواستم،خیلیولی نه میتونستم نزدیکش بشم نه ولش کنم که بره.



من می ترسیدم آقاجون از خودم...از اینکه حرمتشو بشکنم.....

آقابزرگ_می تونستی از راهش وارد شی؛

کوهیاز_نمی تونستم،اگه واقعا قاتل مهیار بود چی؟اون وقت چطور جواب مهیارو میدادم؟

پنجره را باز کرد و خیره شد به درخت های بی برگ باغ؛معلوم بود که ذهنش درگیر حرفیست که گفتنش فقط تردید دارد و شک؛

آقابزرگ_من شکایتم رو پس گرفتم

شتاب زده سرش را به سمت آقابزرگ چرخاند.

کوهیار_چی؟؟!

آقابزرگ_من خیلی وقت پیش شکایتم رو پس گرفتم،قبل از اینکه پرند به این خونه بیاد.

کوهیار_ولی...ولی....

آقابزرگ_من مطمئنم که تو هم با تصمیمی که گرفتم موافقی



بلند شد و کنار آقابرگ ایستاد.

کوهیار_ از وقتی پرندو شناختم کم نبوده وقتایی که تا پشت در خونه ی شما اومدم که بگم شکایت رو بیخیال شین ولی هم از شما خجالت کشیدم هم از مهیار.....

نگاهش را درچشمان آقابرگ دوخت.

کوهیار_ می ترسم....می ترسم از جوابی که باید به مهیار بدم.

به همون اندازه که ممکنه پرند بی گناه باشه به همون اندازه هم ممکنه گناهکار باشه.

خود لعنتیش هم یه کلمه نمی گه کار اون بوده یا نه.

آقابرگ_ به خاطر اینکه نمی تونه بگه

کوهیار_ چرا؟

آقابرگ_ چون بیمار.....

کوهیار_ بیمار؟؟؟

آقابرگ_ اگه میخوای درموردش بدونی باید بری پیش روانپزشکش

کوهیار_ روانپزشک؟ روانپزشک برای چی؟ اصلا شما اینارو از کجا می دونین؟

آقابرگ_ یه بار بهت گفتم من از خون نوه ام نمی گذرم.



من خیلی خوب میدونم توی اون یک سالی که تو همه جارو دنبال پرند گشتی اون کجا بود....

متعجب نگاهش کرد،

کوهیار_چی؟ میدونستین؟ میدونستین و یه کلمه به من نگفتین؟ ندیدین چه حالی داشتم؟ نمی دونستین پیدا کردنش چقدر برام مهمه؟

آقابزرگ_چرا می دونستم.... خوب هم می دونستم. برای همین حرفی ازش بهت نزدم.

تو حالت بد بود، انقدر بد بود که اگه پیداش می کردی یه بلایی سرش بیاری. نمی تونستم بذارم خودتو نابود کنی،....

تو تنها کسی هستی که برام مونده، نمی داشتم زندگیتو بیشتر از این خراب کنی.

کوهیار_ولی آقاجون این حق من بود. بعدم اگه می دونستی چرا تحویلش ندادی؟ چرا زندانش ننداختی؟

پرند_فراموش نکن که اون دختر خونده ی عماده.

اگه مقصر نبود چطوری می تونستم جواب عماد رو بدم؟ یا جواب پرستو رو

کوهیار_جواب مهیار رو چی؟



آقابزرگ_مهیار...

من خیلی فکر کردم، به نظرت چرا پرند باید مهیار رو بکشه؟ اصلا چطور می تونه بکشه؟ مگه یادت نیست جواب پزشکی قانونی رو؟ گفت قدرت ضربه ی چاقو نمیتونه متعلق به یه زن باشه.

کوهیار_گفت احتمالا نمی تونه کار یه زن باشه

آقابزرگ_فرض کن حرف تو درست....ولی یه کم فکر کن، چطور یه دختر می تونه دوتا مرد رو بکشه؟ اصلا چرا باید پرهام رو بکشه؟ پرهام که برادرش بود....تازه اونم توی خونه ی خودش؛

من دو سال دارم این قضیه رو پیگیری می کنم، باعقل من جور در نمیاد که پرند مقصر این اتفاقا باشه.

کوهیار_پس اثر انگشت روی چاقو چی؟

اونکه مال پرند بود.

آقا بزرگ_آره بود، ولی ممکنه به هر دلیلی اون چاقو رو تو دستش گرفته باشه.

سرش به چپ و راست تکان داد.



کوهیار_ یعنی میشه آقاجون؟ میشه که پرند مقصر نباشه؟
آقابزرگ_ امیدوارم.

یک آن انگار که چیزی یادش بیفتد شتابزده دست آقابزرگ را گرفت ،
کوهیار_ آقا جون شما گفتین می دونستین تو این یک سال پرند کجا بوده؟
آقابزرگ_ اوهوم، پیش فرزند پسر خالش

لبش نیم خنده ای به خود گرفت؛

کوهیار_ پس.... پس یعنی آدرسشم دارین؟

آقابزرگ_ واسه چی میخوای؟

کوهیار_ آدرس و بدین آقاجون، خواهش میکنم



مگر می توانست بی تابی اش را ببیند و مانع رفتنش بشود!

از ماشین پیاده شد و نگاهی به آپارتمان ده طبقه ی روبرویش انداخت.

زنگ را زد،

یک بار، دوبار، ده بار.....

با کی کار داری پسر جون؟

نگاهی به پیرمرد پشت سرش انداخت. از فرم لباسش مشخص بود که نگهبان ساختمان است.

با فرزند فهمیم



_آشنایی باش؟

پس آدرشش درست بود؛

_بله آشناشم، نمی دونی کجاست؟

_چه نسبتی باش داری از دوستاشی؟

چه پیرمرد فضولی..... غلط بکند که دوست او باشد،

_بله دوستشم

_آهان....والا چند روزه فقط یه سر به خونه میزنه.

_نمی دونی کجاست؟



_ نه والا...اگه دوستشی چرا یه زنگ بهش نمی زنی؟

حیف که این پیرمرد سنش بالاتر از ان بود که جواب این سوال پیچ کردن هایش را بدهد.

_ گوشیمو گم کردم.ندارم شمارشو

_ خب شمارتو بده تا اومد بهش میدم

_ احتیاجی نیست منتظرش می مونم

_ وای اومدیم و فردا اومدمی خوام تا فردا اینجا وایسی؟

_ شما نگران من نباش...راستی فرزند مگه مهمون نداره؟پس کجا میره؟

_ مهمون؟من که مهمون ندیدم



اگر مهمان نداشت پس پرندش کجا بود؟ شاید هم معنی خانه نیامدن های فرزاد پرند بود، شاید او را جای دیگری نگه می داشت.

دندانهایش روی هم فشرده شد و چه خوب بود اگر مشت گره شده اش را می توانست به جایی بکوبد.

_بالاخره چی کار می کنی؟

_هیچی منتظر می مونم.

_هرطور راحتی...

بخاری ماشینش را روشن کرد و همانجا روی صندلی چشمانش را بست و نفهمید چطور خوابش برد.

مهیاری در خیابان مه الود روبرویش ایستاده بود، با حالتی نگران و غم گرفته، نه حرفی می زد، نه نزدیکش می شد،



فقط با نگاه اشاره ای کرد به دختری که گوشه ی خیابان زانوهایش را در آغوش گرفته بود و موهای مشکیش دور تا دور اندام ظریفش را پوشانده بود.

به سمتش رفت، نگاه شک داری به دختر انداخت و نگاهی به مهیار.....مهیار سرش را به حالت تاسف تکان داد.

با تردید دستش را به سمت دختر دراز کرد و موهایش را کنار زد،

چه می دید؟ پرند بود

ولی چرا چشمهایش را باز نمی کرد.

در آغوشش کشید، صدایش زد، تکانش داد....

ولی چشمانش را باز نمی کرد.

خواست مهیار را صدا بزند، ولی نبود، هرچه گشت، هر چه صدایش زد،.....نبود!

پرند را به دوش گرفت و دوید.....به هر طرف که فکر می کرد راه به جایی دارد.....ولی

همه اش مه بود و جاده ی نامعلوم....



با حالت بدی از خواب پرید، دستش را کشید به دانه های عرق روی پیشانی... .

دلشوره ی بدی به جانش افتاد،

این دیگر چه کابوسی بود؟

از ماشین پیاده شد و سیگاری روشن کرد.... شاید رها شود از این دلشوره ی لعنتی!

تازه متوجه تاریکی هوا شد، کی شب شده بود؟

نگاهی به پنجره ی اتاق طبقه ده انداخت.... لامپش خاموش بود، پس هنوز نیامده بود.

فکرش دوباره رفت به سمت خواب که نه، کابوسی که دیده بود.

مطمئن بود اتفاق بدی افتاده است....

این دلشوره ها که بی دلیل نمی توانست باشد.

موهای مشکی در ذهنش تکرار میشد و همینطور چشمان بسته اش ...

این دختر در خوابهایش هم معصوم بود....



چقدر دلش برایش تنگ شده بود، برای پرند قشنگش، برای قلب مهربانش.

تکیه اش را به دیوار داد و پک عمیقی به سیگارش زد،

حرفهای امروز آقابزرگ در ذهنش تکرار می شد،

پرستو، عماد، مریم.....

بی شک مظلوم بودنهای این دختر به مادرش رفته بود؛

بغضش را با دود فرو داد...و ته مانده ی سیگارش را روی زمین فشرد.

سرش را که بالا آورد متوجه نزدیک شدن نور ماشینی از روبرو شد.

ای کاش که خودش باشد....

بی آنکه کسی متوجه شود پشت سرش وارد پارکینگ شد و منتظر ماند تا پیاده شود،

مرد روبرویش زیادی با آنچه که از فرزند در تصور داشت فرق نمی کرد؟



خستگی صورتش به مردهای بالای پنجاه سال می خورد.

نزدیکش شد،

کوهیار_فرزاد؟

سرش را به سمت کوهیار چرخاند، و همانطور که اخم ریزی به ابروهایش فرم داده بود، گفت:

فرزاد_شما؟

پس خودش بود، نزدیک تر شد و در یک قدمی اش ایستاد،

کوهیار_پرنده کجاست؟

پرنده؟ او چه کسی بود که به خودش جرات میداد از پرندهش بپرسد؟ آن هم تا این حد طلبکارانه!

گره ابروهایش بیشتر شد و و لحنش خشک تر،

فرزاد_جنابعالی؟

کوهیار_هرکی.....پرنده کجاست؟

سینه به سینه اش ایستاد و به شکلی تهاجمی در چشمانش خیره شد و با صدایی که حالا ولومش از حد عادی کمی بالاتر بود گفت:

فرزاد_جواب منو بده، تو کی هستی؟ با پرنده چی کار داری؟



زیادی روی اعصابش راه می رفت یا او کم تحمل شده بود؟
یقه اش را گرفت و چسبندش به ماشین پشت سرش،

کوهیار_نیومدم جواب پس بدم، اومدم جواب بگیرم، پرند کجاااااست؟

با تمام توان هلش داد ولی فاصله اش بیشتر از یک قدم نشد، که بود این مرد عصبی
روبرویش؟

فرزاد_ول کن یقه رو...! جواب می خوی؟ پس بشین تا بهش برسی!

و با پوزخندی عصبی و تمسخرآمیزی به سمت آسانسور رفت، که لباسش از پشت
کشیده شد و رو درروی کوهیار قرار گرفت،

کوهیار_میگی کجاست یا همینجا از زندگی محوت کنم؟

دوباره پوزخندی زد و دست کوهیار را با عصبانیت از لباسش جدا کرد،

و با مشت به سینه اش کوبید،

فرزاد_تو غلط می کنی منو تهدید می کنی، چی فکر کردی؟ اومدی دم خونه ی

من، سراغ ناموس منو می گیری و تهدیدم هم می کنی؟



کوهیار_ناموس؟؟؟ از کی تاحالا پرند شده ناموس تو؟
پشت حرف های این مرد که منظوری نبود؟ نبود؟
نگاه پرسوالش را به کوهیار انداخت،
فرزاد_ربط پرند به تو چیه؟ برای چی داری دنبالش می گردی؟ از کجا میشناسیش؟
بد که نبود اگر کمی می چزاندش؟ نه؟!
کوهیار_از اونجایی که چندماهه داره تو خونه ی من زندگی میکنه،
گر گرفت، عرق سردی روی پیشانیش نشست، ضربان قلبش را تا تمام مویرگ های زیر
پوستش حس می کرد،
چه بود این حس خفگی ای که گلویش را می فشرد؟
در سرش صدای کوهیار اکو می شد،
'چند ماهه داره تو خونم زندگی می کنه'
نفهمید چطور مشتش تا صورت کوهیار رفت،
و چه شد که طعم خون را در دهانش حس کرد.



نگاهی به صفحه ی ساعت شکسته اش انداخت، یازده و نیم شب بود، آنقدر بدنش درد می کرد که نمی توانست از جایش بلند شود، گوشه ی لبش پاره شده بود، نگاهش به سمت فرزند رفت که او هم گوشه ای افتاده بود، دردش را می فهمید، او هم حسی شبیه به خودش را داشت، ولی دست خودش که نبود نمی خواست درکش کند، نمی خواست از دردش کم کند، اگر به او بود دوست داشت برای همیشه دستش را از زندگی پرند قطع کند، پرند مال او بود، محال بود بگذارد دست کسی نزدیکش برود، هرچند که به خاطر حماقت او بود که حالا جایی دورتر از آغوش او پناه گرفته بود. فرزند_به من گفته بود پرستاره، پرستار یه کور..... پرند که دروغ نمی گه، هیچ وقت دروغ نمی گه..... حالا حتی دیگر برایش مهم نبود که این مرد کیست، همین که پرند به او دروغ گفته بود کافی بود تا تمام باورهایش به بریزد. فرزند_نمی دونم، شاید هم میگه!.... دلش برای عجز کلامش سوخت ولی او فرزند بود، همانکه طمع پرندش را داشت.



کوهیار_کجاست؟

پوزخند دردمندی زد،

فرزاد_پیش تو بوده از من می پرسی؟

حق داشت تمسخرش کند، مگر چه کسی جز خودش باعث رفتن این دختر شده بود؟!

کوهیار_نگرانشم.....می فهمی، نگرانشم....

بگو کجاست؟

دستش را تکیه گاه بدنش کرد و به سختی بلند شد، گوشی اش را که روی زمین پرت شده بود برداشت و همانطور که به سمت آسانسور میرفت گفت:

فرزاد_پیداش کردی به منم خبر بده

اگر پرند به او دروغ گفته بود، چرا او دروغ نگوید؟



به سختی حریف پلک های سنگینش شد و توانست کمی چشمانش را باز کند،
قبلاها که این کار برایش سخت نبود، پس این وزنه ی سنگین روی چشمانش از کجا
آمده بود؟

به سختی سرش را تکان داد، چرا عضله هایش منقبض بود؟

نگاهی به اطرافش انداخت، او کجا بود؟

به سمت صدای دستگاہ عجیب و غریب بالای سرش چرخید، و نگاهش تا سرم توی
دستش کشیده شد، و از آن به تخت و دیوارهای آبی رنگ روبرویش..... بیمارستان برای
چه؟

سعی کرد تکانی بخورد، ولی چرا بدنش مانند چوب خشکی قابل حرکت نبود؟ انگار که
خون در رگهایش منجمد شده باشد....

نگاه سراسیمه و متعجبش را دور اتاق می چرخاند، او اینجا چه می کرد؟

سعی کرد به یاد بیاورد ولی انگار که مغزش هم فریز شده بود.

دستگیره ی در که پایین آمد با شتاب به سمت صدای در چرخید، و این چندمین باری
بود که با دیدن چشمهای این آشنای همیشگی دلش آرام می گرفت؟ آخرین باری که
دیدن فرزندش کرده بود کی بود؟



فرزاد وارد شد و در را پشت سرش بست، بی آنکه نگاهی به او بکند نزدیک پنجره شد و دستگیره اش را بالا برد تا فضای اتاق با همان تک و توک اکسیژنی هم که وارد می شد قطع رابطه کند....

منتظر بود نگاهش کند، مانند کودکی که آغوش مادرش را می خواهد،

یعنی حتی نباید یک نگاه به او می انداخت؟

خواست حرفی بزند، که همان موقع فرزاد برگشت و چشم در چشمش شد.

صورتش رنگ تعجب گرفت، انگار که باورش نشده باشد پشت سر هم پلک زد، و یک دفعه با حالت سوالی نامش را صدا زد،

__پرنده؟؟؟؟

به سمتش دوید و کنارش نشست، انگار که اولین باری باشد که او را می بیند، لبخند پر شوق و متحیری زد و با هیجانی که در صوت به صوت کلامش بود گفت:

-پرنده؟ پرنده بیداری؟

با بازو بسته کردن چشمانش جواب سوالش را داد.



دست پرند را در دستش گرفت و با دست دیگرش گونه اش را نوازشگونه لمس کرد، و تاب نیاورد که پیشانیش را نبوسد، انقدر طولانی و محکم،
-بالاخره دل کندی از این خواب؟ خسته نشدی؟ دختر خوب چه کردی تو بامن؟ با خودت؟

لب باز کرد که حرفی بزند،

_م...م...من...

آب دهانش را غورت داد و چرا زبانش نمی چرخید به تمام کردن جمله اش؟!

-م...من...چ...چر...چرا....

این صدای از ته چاه در آمده دیگر چه بود؟

فرزاد_ خودتو اذیت نکن، آروم باش... آروم پرند

و یک لحظه انگار که تازه یادش بیفتد از جایش بلند شد

فرزاد_ صبر کن من او مدم

و به حالت دو از اتاق بیرون رفت

به سختی توانست بنشیند،



ذهنش پر از سوال بود و چرا جوابی برای هیچ کدام نداشت؟

چرا اینجا بود؟

درد بدی در سرش پیچید و یک آن صحنه هایی در ذهنش نقش بست، شبیه یک فیلم چند ثانیه ای....

ته سیکارش را در جاسیگاری روی میز فشرد،
و دود غلیظ جمع شده در ریه هایش را بیرون داد،
صدای شر شر باران پشت پنجره چنگ می زد به خاطرات گم شده اش....
دستش را روی قلبش گذاشت، این تپش های نیمه کاره امانش را بریده بود....دوماهی
می شد که این قلب سر ناسازگاری گذاشته بود....
حالا تقریبا مطمئن شده بود که قلبها بیشتر از مغزها درد را می فهمند....
سویچش را برداشت و کتش را پوشید، در این دوماه زندگیش همین بود، صبح ها را
روبروی خانه ی فرزاد می گذراند و شبها را در اتاق پرند....



به روبروی خانه ی فرزاد رسید،

از آن شب به بعد فرزاد را ندیده بود، باآنکه ادرس کارخانه و باغ و خانه ی پدری اش را پیدا کرده بود و برای همه شان بپا گذاشته بود اما هنوز هم خبری از فرزاد نبود،

نه از فرزاد نه از پرند،

دلش شور میزد، البته این دلشوره عادتش شده بود، از آن عاداتهایی که تا پدرت را درنیاورند، تا پیرت نکنند، تا نفست را قطع نکنند دست از سرت برنمی دارند....

فرمان ماشین را چرخاند،

و نفهمید کی به زاینده رود رسید..... پیاده شد،

این غروب بارانی پرندش را کم داشت.....

چه سوزی می آمد از جای خالی حلقه ی دستان ظریف او به دور بازویش.....

-بعد از



تو

هیچ خیابانی،

طاقت قدم زدن با من را،

ندارد!

با همان لباسهای خیس خودش را پرت کرد روی تخت پرند،

هوای این شهر دیگر یه ریه هایش نمی ساخت،

'نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو نیست'!

سرش را در بالش پرند فرو کرد و عمیق نفس کشید؛

با این دل تنگش چه می کرد؟



با این جنون خواستن و نتوانستنی که گریبانگیرش شده بود؟
و بدتر از آن، این دلشوره ی لعنتی!....

'تاریک

یعنی

همین روزهایی که ندارمت!....

چشم دوخت به صورتی یکنواخت لباسش، و آبی ساده و بی روح این دیوارها.....

همیشه همینطور بود، ساده ی ساده.....

نه مادر بزرگی داشت که با گلهای دامنش برود به دشتهای نسترن.....

نه مادری که برایش از دخترانه هایش تصویری بکشد و بکوبد به دیوار اتاقش....

همیشه فقط او بود یک سکوت سفید بی نقش و نگار....

نگاه کرد به بارش باران پشت پنجره،

دلش رفت تا خیابان خیسی که می رسید به شب چشمان او.....



یعنی الان کجا بود؟ کنار مارال؟

یعنی می توانست لحظه ای، فقط لحظه ای به او فکر کند؟!

با خودش که تعارف نداشت، دلش به اینکه یک بار در خوابش هم برود خوش بود.....
در باز شد و دکتر به همراه فرزند وارد اتاق شدند.

دکتر_خب دختر خانم دیگه انگار قراره بعد از دوماه از این تخت و این بیمارستان دل
بکنی.....

فرزند لبخندی زد،

فرزند_بالاخره از دستمون راحت میشین

دکتر نگاهی به پرند انداخت و گفت،

دکتر_دخترجون یه کم لبخند بزنی بدنیستا، انقدر خدا حافظی از ما واست سخته؟

فرزند_دکتر جان تا منو تو این بیمارستان پیر نکنه راضی نمیشه.



باغ بی برگی/الهام جنت

به زور لبخندی بر لب آورد،
و دوباره شروع آوارگی اش بود این شب بارانی....

"عصری

کوتاه و پر از همهمه

و من

که کلافه م

از اینکه نمی دانم

اندوهم را

کجای این شهر رها کنم."



فصل هشتم:

نگاهی به آینه انداخت،

موهای مشکی لختش را به سختی بالای سرش فرم داده بودند و تاج کوچک نگین
کاری شده ای را کنارش به شکل ساده ای گذاشته بودند.

دستمالی برداشت تا از قرمزی لبهایش کمی کم کند، از اول هم گفته بود ساده ی
ساده....

پس دلیلی نداشت این همه رنگ و لعاب؛

_خانم خوشگله چرا لباتو پاک می کنی؟ عروسه و رژلب قرمزش
عروس؟ هیچ وقت فکر نمی کرد این کلمه برایش تا این حد سنگین باشد،

پرنده_گفتم بهتون مریم جون،.....ساده!



مریم_دختر خوب الان آقاداتون بیاد ببینه فکر می کنه من کارمو بد انجام دادما.....خودت که می شناسیش چه اخلاقی داره،دوست داره خانمش تک باشه بین همه،

پرنده_شما نگران اون نباش،

این همه سردی از کجای کلامش می آمد؟

باصدای ضربه ای که به در خورد انگار که بند دلش را پاره کنند،قلبش خالی شد،

سوزش معده اش دوباره شروع شد،

مریم_فکر کنم فرزاده،

و رفت به سمت در

آری خودش بود،همانی که قرار نبود باشد....؟!!

در باز شد و چشم در چشم فرزاد شد،

نگاه خیره اش لرز به تنش انداخت، بغض تا زیر گلویش دوید؛

مریم_اینم عروس شما...گفته باشم خودش گفت ساده

به سختی نگاهش را از پرنده گرفت،



فرزاد_عالیه....

بالبخند گفت:

مریم_همین؟عالیه؟منو با کلی وسیله کشوندی تو خونت، هرچی میگم بیا آرایشگاه میگی نه خانمم فلان خانمم بهمان،حالا فقط میگی عالیه؟!
به خدا اگه فرزاد نبودی همونجا یه نه خوشگل می گفتمو خودمو راحت می کردم.
وبعد از ته دلش خندید.

مریم بود دیگر....مثل همیشه اهل شوخی و خنده.....از آن معدود دوستهای چندساله ای که برایش مانده بود.از همانهایی که هیچ وقت حرف روی حرفش نمی آورد.....

فرزاد_به جای اینکه انقدر شلوغ کنی دودقیقه برو بذار با خانمم تنها باشم
تنها باشد؟با خانمش؟او که هنوز خانمش نبود!...

لرزش دستانش را به سختی مخفی کرد،یعنی همه ی عروس ها انقدر می ترسند؟!

مریم خنده ای کرد و رفت.

فرزاد در راپشت سرش بست و به سمتش آمد،



پرند به سمت آینه چرخید، کاش می توانست همانجا بنشیند و گریه کند.

با حلقه ی داستان فرزاد به دور کمرش انگار که آب سردی رویش خالی کنند، لرز بدنش را گرفت، منجمد شد.....

فرزاد آرام سر شانه اش را بوسید،

فرزاد_ماه شدی

مگر ماه هم انقدر تاریک بود؟!!

فرزاد_هنوز باورم نمیشه قبول کردی، بالاخره مال من شدی عروس خانم،

نتوانست جلوی اشکی که از گوشه ی چشمش چکید را بگیرد،

کاش امروز هیچ وقت نیامده بود!!!

"درد اینجاست

میان این همه که می خوانند

هیچ کدامشان



تو نیستی... "

دستش را در دستان مردانه اش فشرد،

کمی اخم هایش در هم رفت از لرز تمام نشدنی دستان او... او که غریبه نبود، پس چرا می لرزید؟

فرزاد_سردته؟

پرند_نه

فرزاد_پس چرا می لرزی؟

سرش را بالا آورد و سریع نگاهش را دزدید،

پرند_چیزی نیست، یه کم حالم خوب نیست.

گوشه ی لبش را زیر دندانش کشید، احمق فرضش می کرد؟ فکر می کرد نمی داند چه

حالی دارد؟! العنت به آن مرد!

با لحن کمی سرد گفت:

فرزاد_بهبتره بریم، بچه ها پایین منتظرن



با حرکت سر تاییدش کرد، حداقل کمی از این فضای خفه ی دونفره خلاصی پیدا می کرد؛

با هم از اتاق بیرون رفتند، به پله ها که رسیدند با دیدن جمعیت کمی که در سالن چشمهای منتظرشان را به او دوخته بودند غم وجودش را گرفت،

انگار که همه شان به سمت مرگ بدرقه اش می کردند.

از این آدمها، از این روز، و بیشتر از همه از این خانه بیزار بود....

نمی دانست چرا از این خانه خوشش نمی آمد، همان خانه ی قبلی کوچکتر ولی قابل تحمل تر بود، حداقل عادت به تحملش داشت... اما اینجا!....

نمی توانست با این توجیه فرزند کنار بیاید که آن خانه را به خاطر همسایه های فضولش فروخته است....

خودش هم نمی فهمید چرا حس خوبی به این جابه جایی یکباره نداشت.

پوزخندی به خودش زد، این روزها به چه چیزی حس خوبی داشت که به این یک مورد نداشت!؟



با تکان دست فرزاد به خودش آمد و متوجه نگاه سردش شد.

فرزاد_نمی خوای بیای پایین؟

سوار ماشین سفید رنگی شد که با گلهای رز سفید به شکل ظریفی تزیین شده بود،

نگاهی به فرزاد انداخت،

از اخم های در هم کشیده اش معلوم بود که دلخور است،

نگاهش را به جاده دوخت و مردمان کنار خیابان، و ای کاش اوهم الان یکی از همین

عابران بود!...

فرزاد_پشیمونی؟

غافلگیر شد از این سوالی که از صبح مدام از خودش می پرسید،

پشیمان بود، اما مگر انتخاب دیگری هم داشت؟

دلگیر بود، از همه چیز، از همه کس،

از کوهیار.....از کوهیاری که اگر میخواست می توانست پیدایش کند و نکرده بود....دلیلی

نداشت که دنبالش بگردد، او مارال را داشت....



__پرنده.....

فرزاد_بذار بهت بگم پرنده،دیگه راه برگشت نداری،قبول کن اینو،
و فراموش کن هرچیز و هر کسی که تو گذشتت بوده،دیگه از الان همسر منی

هر کس؟او از کجا می دانست که کسی در زندگیش بوده؟

پرنده_منظورت چیه؟

فرزاد_نمی خوام سایه ی کسی تو زندگیم باشه،از الان تا اخر زندگیمون،بهتره که به
کس دیگه ای فکر نکنی!

چرا فکر می کرد که او از همه چیز خبر دارد؟نکند که ...؟

یکباره دلش خوش شد،یعنی ممکن بود منظورش کوهیار باشد؟

پرنده_از کی داری حرف می زنی؟

اخمهایش بیشتر در هم فرو رفت،

دوباره حرف آن شب آن مرد در ذهنش تکرار شد،

اینکه گفته بود پرنده در خانه ی او زندگی می کرده؛



نگاه سردش را در چشمان پرند دوخت،

فرزاد_هیچ کس، کلی دارم میگم،

و دوباره به روبرو نگاه کرد،

بغضش را خورد، چه امید کودکانه ای!...

متوجه مسیرشان شد، چقدر آشنا بود این جاده، و هرچه بیشتر پیش می رفت آشنا تر

هم می شد،

ضربان قلبش شدت گرفت،

این خیابان که به خانه ی کوهیار می رسید،

پرند_ک... کجا داریم میریم؟

فرزاد_خونه باغ یکی از بچه ها، فضای خوبی برای جشن داره، مطمئنم خوشت میاد

چرا باید اینجا باشد؟ اصفهان که به این کوچکی نبود! انگار باید همه ی آوارها یکباره

سرش خراب می شد.

از روبروی خانه ی کوهیار گذشت، تورش را بیشتر روی صورتش کشید که فرزاد متوجه

اشک هایش نشود.



چقدر دلش لک زده بود برای چشمانش، برای مهربانی های هر از گاهش، حتی برای دیر
امدنها و سیگار کشیدن هایش....

"دلم به چیزای کوچیک خوش بود
به زبری پوستش موقع نوازش کردنش
به انحنای لباش موقع حرف زدنش
حتی به کلافگی چشماش موقع دروغ گفتنش
به سیگار کشیدنش!
به سیگار کشیدنش!"

بطری آب را سر کشید، شاید کمی آتش درونش خاموش شود،
دوباره قلبش تیر می کشید، آنقدر که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود؛
از دیشب که با دیدن ساکنین جدید و اسباب و اثاثیه شان متوجه فروش خانه ی فرزند
شده بود، یک لحظه هم این قلب آرام نمی گرفت....



کلافه بود،

اینکه از آن شب فرزاد را هیچ کجا پیدا نمی کرد، بیشتر از پیدا نکردن پرند عذابش می داد،

چه حماقتی بود که همان شب رهایش کرده بود، چرا فکرش را نکرده بود که شاید دیگر نبیندش؟

این اطمینان زیادی که به خودش داشت کار دستش داده بود!

روی تختش دراز کشید، و پلک هایش را روی هم گذاشت،

از دیشب یک لحظه هم نخوابیده بود،

باصدای بوق های ممتدی که از بیرون می آمد از خواب پرید، دیشب که به خانه بر می گشت دیده بود که چند خانه آن طرفتر بساط عروسی را می چینند....

غم دلش را گرفت،

حلقه ی پرند را از زیر بالشتش برداشت و در دستش چرخاند،



لبخند غمگینی زد،
کم اورا در لباس عروسی تصور نکرده بود!
اشکی از چشمش چکید،
امروز عجیب بغض داشت، غمی دلش را گرفته بود که تا به حال هیچ وقت تجربه اش
نکرده بود،
چرا انقدر آشوب بود؟ پر بود از دلواپسی... از دلهره....
شبیه پروانه ی بی بالی که پيله اش را باد می برد؛
بلند شد و پنجره را بست....
این روزها حتی آواز گنجشک لب پنجره هم پر از درد بود!
"امشب غم عجیبی دارم
مثل اینکه...
تو



جایی در دور دست ها

برای اولین بار

دستانش را لمس می کنی..."

زل زده بود به انگشتر پرنگینی که همین چند دقیقه ی پیش در دستانش نشسته بود،

برق نگینه‌های برلیانش زیر نور های سالن مانند جمعیت روبرویش در رقص بود،

دستی رویش کشید،

انگشتری که در اتاق کوهیار پیدا کرده بود و یک روز، فقط یک روز صاحبش بود، ظریف

تر بود و ساده تر....اما قشنگتر، خیلی خیلی قشنگتر....! انگشتر تک نگینی که حالا در

دستان کس دیگری بود؛

فرزاد_چقدر به دستت میاد،

و دستش را نوازش گونه لمس کرد.

بغض خشک شده در گلویش دوباره پیچ و تاب گرفته بود، کاش تمام می شد این شب

لعنتی!...



با بلند شدن فرزاد دستش کشیده شد، و بی آنکه بفهمد چطور، خودش را وسط سالن دید، چشم در چشم فرزاد؛

با جمعیتی که همگی دورتا دورشان ایستاده بودند و با چشمهای فضولشان وجب به وجب این رابطه ی اجباری را اندازه می زدند.

دست فرزاد روی کمرش نشست، و لحن بم صدایش به زور از لابلاهی همه ی اطراف به گوشش رسید...

فرزاد_خشکت زده؟

کمرش خیس شده بود از عرق سردی که تمامی نداشت

سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت، از صدای دست زدن ها، نور نورا فکن های بالای سرش، این موسیقی تند احمقانه و بدتر از همه نگاه های سرد فرزاد و حرکات ماهرانه ای که در هدایت این رقص دونفره به کار می برد،

با قطع شدن موسیقی و تشویق جمعیت نفس راحتی کشید....

و رفت سر جایش بنشیند که دست فرزاد دور بازویش حلقه شد،

فرزاد_ کجا؟ باید به مهمونا خوش آمد بگیم

با این یکی چه می کرد؟ با تمام احساس ضعیفی که داشت به دنبالش کشیده می شد،



چه می شد اگر در میان این همه نگاه رنگ به رنگ، با مشکی چشمانش غافلگیر می شد؟!

لبخندی زد، چه خوش خیالیه کودکانه ای!

"راه دیگری

ندارد شب..."

مگر از

چشم های تو بگذرد..."

تقریبا خوش آمدگوشان تمام شده بود که فرزاد دستش را پشت کمرش گذاشت و به تک میزی که کنار سالن بود هدایتش کرد، مشخص بود که از مهمانهای مخصوصش هستند، سه پسر تقریبا به سن و سال خود فرزاد

فرزاد_پرنده جان،.....افشین، پیمان و امیر رفیقای گل من



اسمشان را قبلا هم شنیده بود

پرنده خوشبختم

هر سه صمیمانه جوابش را دادند،

کلافه بود از اینکه شوخی های مردانه شان شروع شد و انگار نه انگار که پرنده هم باشد،

یکباره با حرفی که پیمان زد، فرزند از روی شوخی به سینه اش کوبید و هلش

داد....طوری که نتوانست تعادلش را حفظ کند روی زمین پرت شد

و این صحنه زیادی آشنا نبود؟؟؟

چشمانش سیاهی رفت،

چرا به جای پیمان مدام پرهام در ذهنش تداعی می شد؟!

پلکهایش را بست، دستهایش لرزید، زانوهایش سست شد،



چنگ زد به بازوی فرزاد،
و همین صحنه هم که تکراری بود!!

فرزاد_پزند؟ پزند حالت خوبه؟
کمکش کرد بنشینند،

صدای پزند، پزند گفتنهای فرزاد و دوستانش و تقلاهایشان کم کم در سرش محو می
شد،

و به جایش صداها می مبهمی می شنید از مهیار، از پرهام....از التماسهای خودش!...

می فهمید که نفسش نمی آید، انگار که دیواری به سینه اش بکوبند،

متوجه سیلی هایی که به صورتش می خورد بود ولی توان چشم باز کردن نداشت،

مانند تراک های یک فیلم تصویرهای مبهمی از جلوی چشمانش رد می شد.....

تصویر هایی از یک درد بزرگ....

یک درد پنهان!



و انگار که به یکباره همه چیز واضح در ذهنش تداعی شد.....
آن روز از گالری بر میگشت،
کارهایشان به خاطر نبود یک هفته ای مهیار عقب مانده بود و قرار بود قسمتی از
کارها را در خانه انجام دهد،
تقریباً نزدیک خانه بود که مهیار زنگ زده بود و گفته بود آلبوم ها را جا گذاشته است و
در راه خانه ی آنهاست که برایش بیاورد؛
تلفنش تمام نشده بود که یک ماشین مشکی قدم به قدم او می آمد،
آه کلافه ای کشید،
دیگر از این کارهای فرزند خسته شده بود،
از وقتی که متوجه صمیمیت او و مهیار شده بود زیادی به دست و پایش میپیچید، یا
پرهام را تحریک می کرد یا مهیار را تهدید.....
زاغ سیاه چوب زدنهای خودش هم به کنار،
انچه بیشتر از همه آزارش می داد این بپاهای وقت و بی وقتی بود که برایش می
گذاشت....
خسته بود و گرسنه...امروز حوصله ی این یکی را نداشت،
با عصبانیت گوشیش را از کیفش در آورد و شماره ی فرزند را گرفت



فرزاد_جانم بانو؟

پرنده بسه دیگه فرزاد، خستم کردی، کلافم کردی...تا کی می خوای ادامه بدی؟

فرزاد_مگه چی شده؟

پرنده_چی شده؟ یعنی تو نمی دونی؟

بین فرزاد یه روزی دوستت داشتم...بیشتر از هرکسی که می شناختم، اما خودت باعث شدی همه چی تموم بشه،

درک کن که تموم شده...برای من تو فقط یکی هستی مثل پرهام....

دست از سر من بردار...انقدر کلافم نکن

فرزاد_اینارو که قبلا هم گفتم...حالا چی شده که انقدر داغ کردی؟

نگاهش به پنجره ی ماشین افتاد که پایین می آمد...و چهره ی پسر جوانی که زیادی با قلبی ها فرق داشت.....

ترس بدی به دلش افتاد،

دقیق تر که نگاه کرد متوجه شد دونفر دیگه هم شد،

فرزاد همیشه یک نفر را بپایش می گذاشت،

با صدایی که ترس لابه لایش پیچیده بود و حالا خیلی آرامتر شده بود گفت:



پرنده... فرزاده... اینایی که دنباله منن از طرف دیگه نه؟

فرزاده... چی؟ کی دنباله؟

پرنده... نم... نم... فرزاده من می ترسم اینا کین؟

همان موقع صدای پسری که پشت فرمان ماشین بود در گوشه پیچید و به گوش فرزاده رسید

خانم بفرما در خدمت باشیم... بده بعد از ظهری تو این آفتاب پیاده برین

سرعتش را زیاد کرد، کاش این چند کوچه هم طی شود،

فرزاده با داد از پشت گوشه گفت:

فرزاده... کجایی الان تو؟ کدوم خیابونی؟

از ترس صدایش به خودش هم نمی رسید، خیلی کوتاه گفت

پرنده... سر خیابونمون... نرسیده به بانک

فرزاده... نترس پرنده، نترس... الان خودمو میسونم

و ای کاش که زود برسد!!



موبایلش را در دستانش می فشرد، سعی می کرد فقط به روبرو نگاه کند و نشنود حرفها
و متلک هایشان را.....

تعارف که نداشت می ترسید؛

هرکدامشان چیزی می گفتند و بیشتر ته دلش را خالی می کردند؛

_خانم ندو می خوری زمین،

_ترسیدی؟

_نه داداش ترس کدومه ما پسرای به این خوبی که ترس نداریم

و وای از صدای خنده هایشان....

کاش یک نفر به دادش می رسید، و چرا پرنده هم پر نمی زد در این کوچه و
خیابان؟ مگر اینجا آدم زندگی نمی کرد؟



در همین فکر ها بود که با ماشین جلویش پیچیدند و پیاده شدند،
کیفش را به صورت دفاعی توی بغلش گرفت و مگر از فولاد بود این چند تکه پارچه؟
-خانم خوشگله بهمون بر می خوره اگه نذاری برسونیمت

دیگر طاقت نیاورد، ترسش بغض شد و بغضش اشک....

هیچ راه فراری نداشت

زبانش هم که بند رفته بود، حتی نمی توانست فحشی نثارشان کند.

درمانده روی زمین نشست و در خودش جمع شد و شروع به جیغ کشیدن کرد.

که یکی از همان پسرها سریع دستش را روی دهانش گذاشت،

-صدات دربیاد مردی....

پاشو مثل بچه آدم سوار شو تا جنازتو دست مامانجونت نرسوندم

_پاشو خانم کوچولو قول می دم بهت بد نگذره

دوباره شروع به جیغ کشیدن کرد که اینبار همان پسر با خشونت با یک دست دهانش
را گرفت و با دست دیگر زیر کتفش را وبازور کشاندش به سمت ماشین،



که یکباره با شنیدن صدای آشنایش انگار که جان در رگ هایش تزریق کردند.....
مهیار بود و چه به موقع رسیده بود،

دیگر چیزی نفهمید جز خیسی صورتش...

به سختی پلکهایش را باز کرد!

چه حس امنیتی داشت این تپله های عسلی رنگ...

مهیار_پرنده؟ پرنده جان... خوبی؟

خوب که نه ولی مگر می شد بهتر نباشد با شنیدن این صدای همیشه مهربان!؟

مهیار_پرنده... صدامو میشنوی؟

اشکش از گوشه ی چشمش چکید...

و کم کم تبدیل شد به هق هقی شبیه کودکی هایش....

مهیاردر آغوش فشردش،

مهیار_تموم شد، تموم شد عزیزم... آرام باش پرنده

و مگر کم ترسیده بود که بتواند آرام گیرد؟



مهیار_پرندم...گریه نکن،همه چی تموم شد،نترس

می ترسید،.....از اتفاقی که قرار بود بیفتد

پرنده_مه...مهیار

مهیار_جانم؟جانم پرنده؟

پرنده_چه ...چطور ...اوناء....

مهیار_من پیاده نشده فرار کردن،حتی دقت نکردن بینن چند نفر تو ماشین هست.

و خنده ای اجباری زد،شاید کمی کم شود از ترس این دختر

دستش را گرفت و کمکش کرد از ماشین پایین بیاید،کاملا مشخص بود نمی تواند روی پایش بند شود....

دستش را دور کمرش حلقه کرد و به دنبال خودش کشاندش. کلیدش را از کیفش در آورد و تا اتاقش همراهیش کرد.

مجبورش کرد روی تخت دراز بکشد،و آب قندی برایش آورد،

پرنده_نمی تونم،نمی خوام

مهیار_مگه میشه؟فشارت افتاده



پرنده نه مهیار نمی تونم، از گلوم پایین نمی ره
مهیار یعنی چی پرنده؟ حالت خوب نیست باید بخوری
که یک باره در باز شد با شدت، طوری که محکم به دیوار برخورد کرد
آب در گلویش ماند، به سرفه افتاد...

مهیار سریع از جایش بلند شد، و انگار که تازه متوجه بشود در چه شرایطی است

پرهام جلو آمد، با چشمان به خون نشسته اش،
و فرزند که در چارچوب در با اخم های درهم رفته اش نگاهش می کرد انگار که
فراموش کرده بود برای چه اینجا است...

نزدیک مهیار که رسید با خشم یقه اش را گرفت و با صدایی که از لابه لای دندان های
فشرده اش می آمد گفت:

پرهام_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مهیار_ اگه آرام تر باشی دلیلشو توضیح میدم



و مگر حرفش غیر منطقی بود؟
پرهام با مشت محکم توی صورتش کوبید،
پرهام_پسره ی عوضی تو، تو این خونه تنها با خواهر من چه غلطی می کنی؟
خونی که از گوشه ی لب پاره شده اش آمده بود را با پشت دستش پاک کرد،
مهیار_ خجالت بکش پرهام، تو چی در مورد من فکر می کنی؟ من به جهنم، از خواهرت
خجالت بکش

و مشت بعدی که در شکمش خورد
پرهام_ من به توه لعنتی اعتماد کردم، هرچی بهم گفتن فلانی و بهمان، گفتم مهیار فرق
داره، عوضی.... حتی الان که ماشینتو دم در دیدم بازم فکر باورم نشد

و ضربه بعدی که در پهلویش نشست...
وخواست دوباره بزند که پرند جلوییش پرید
پرند_ می فهمی داری چی کار می کنی؟
دیوونه شدی؟



پرهام بازویش را گرفت و طوری هلش داد که نتوانست خودش را نگه دارد... با شدت روی زمین پرت شد.

پرهام_ تو فعلا خفه شو... به حساب تو هم می رسم...

درگیری پرهام و مهیار زیاد شد و مگر پرهام مهلت حرف زدن می داد؟ بعد از این همه سال تازه یاد برادرانه هایش افتاده بود؟!

دوباره بازویش را چنگ زد،

پرند_ پرهام تو رو خدا ولش کن... پرهام

و اینبار پرهام با ضربه ای که به سینه اش زد به دیوار کوباندهش و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت،

پرهام_ حقا که مثل اون مادر هرزه تی

و این حرف زیادی درد نداشت؟

نگاهی به فرزند کرد که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و نگاهشان میکرد،

شک نداشت در دلش جشن به پا بود از اینکه بالاخره می توانست مهیار را از این خانه دور کند.



دوباره بلند شد و با تمام توانی که داشت بازوی پرهام را کشید و مگر می توانست
حریفش شود؟

به سمت فرزاد دوید،

پرنده فرزاد؟ فرزاد تو رو خدا کمکش کن

فرزاد_چرا؟

پرنده_نمیبینی داره می کشتش؟

فرزاد_حقشه،

عصبانی نگاهش کرد،

پرنده_تو پرهامو خبر کردی آره؟

فرزاد_نه خودش رسید، من اومدم سراغ تو....

و انگار که یادش بیفتد،

فرزاد_چطوری پیچوندیشون؟ نکنه اون موقع که به من زنگ زدی این پسره ی پخمه
هم دنبالت بود هان؟

یعنی با این حرفها می توانست محبتی هم از او در دل داشته باشد؟

پرنده_بدم میاد ازت، متنفرم



و خواست برود به سمت مهیاری که حالا صورتش پر از خون شده بود و حق داشت که از پس پرهام عصبانی برنیاید، که دستش کشیده شد. با نفس های فرزند نزدیک گردنش مورمورش شد، فرزند_فرقی نمی کنه چقدر ازم متنفر باشی... اول و آخرش مال منی و یکباره دستش را رها کرد و به سمت پرهام رفت، اما مگر می توانست جلوییش را بگیرد؟

توان هیچ کاری نداشت، جز آنکه در خودش میچاله شود و با چشمان اشکی اش نگاهشان کند....

که یکباره متوجه برق چاقویی در دستان پرهام شد، خون در رگهایش منجمد شد، انگار که زمان ایستاد و چطور باید باور می کرد که مهیار، مهیار عزیزش بی جان به گوشه ای افتاد..... از جایش بلند شد، به سمتش رفت با قدم هایی که هر کدامشان به سنگینی یک قرن بود



زانو زد کنارش، با نگاه شوک زده و پلک‌هایی که تکان نمی خورد زل زد به مژها های
خرمایی پیچ و تاب خورده ای که خیسی اشک ترشان کرده بود،

دستش را تا نزدیک صورتش برد، و چرا متوقف شد جایی میان چشم‌هایش... انگار که
بترسد از باز نشدنشان.

پرنده... مه... مهیا... یار

به آرامی پلک‌هایش را باز کرد و نگاه خسته و پردردش را در مشکی چشمانش دوخت
پرنده... م... م...

و مگر وزنه بسته بودند به این زبان که تکان نمی خورد؟

مهیار... پرنده... ..

... م... من ...

اشک‌های جمع شده در گوشه ی چشمش پایین ریخت، و ممکن نبود که این مرد
تنهایش بگذارد....

خوب می دانست هرکس برود و رهایش کند، مهیار نمی رود،

خودش گفته بود... بارها

حتی وقتی که خاستگاری اش را رد کرده بود



باز هم گفته بود که همیشه می ماند،

گفته بود همیشه هوایش را دارد

هیچ وقت رهایش نمی کند

آری خودش گفته بود....

مهیار که هیچ وقت دروغ نمی گفت

خودش گفته بود برادرانه می ماند تا روزی که زنده است.

هق زد.....

'تا روزی که زنده است'

نگاهش به چاقوی فرور رفته در سینه اش افتاد،نگاهی به چشمهایش کرد و نگاهی به چاقو...می ترسید،جراتش را نداشت....

با دستی که به وضوح می لرزید چاقو را گرفت،چشمانش را بست و به یک باره بیرون کشید،

و با آخ پر بغض مهیار چشمانش را باز کرد

باور نمی کرد،دستانش قرمز بود،قرمز از خون مهیار....



عق زد...انگار که تمام معده اش بالا بیاید...

پلکهای مهیار بسته تر شد....

او که همیشه خمار چشمانش را دوست داشت، پس حالا چرا می ترسید؟

مهیار_پرنده...من...من...نتو...نتونستم...

و منتظر ماند که ادامه اش را بشنود

و چرا ادامه نمی داد حرفش را؟

پرنده_مهیار؟

چرا نگاهش از میان پلکهای نیمه بازش ثابت بی حرکت ماند در چشمانش؟

پرنده_مه...مهیار....

و مگر این اشکهای تار میگذاشتن وضوح چشمانش را ببیند؟

پرنده_مهیارم...مهیار؟

لرزش صدایش نمی گذاشت اسمش را بلند صدا بزند

پرنده_م...م..مهیار



دستی روی شانه اش نشست، و صدای مضطرب فرزاد در گوشش پیچید
فرزاد_پرنده؟ پاشو... پاشو زود باش
زود باشد برای چه؟
فرزاد_ ده بت می گم پاشو
و دستش را محکم گرفت و بلندش کرد
یکباره نگاهش افتاد به پرهام، پرهامی که روی زمین افتاده بود، به سمتش قدم برداشت
با دیدن خونی که از پشت سرش می رفت، هین بلندی کشید و ناخواسته روی زمین
زانو زد!.....
فرزاد_ ب..به خدا پرند... فقط هلش دادم که چاقو نزنه... نمی خواستم این طوری بشه...
نفهمیدم چی شد؟
و دیگر صدایی نمی شنید.....

پلکهایش را به سختی باز کرد؟

متوجه فرزاد شد که سعی داشت روی صندلی ماشین بخواباندش...



پرنده چ...چیکار میکنی

فرزاد با شتاب به صورتش نگاه کرد

فرزاد_وای پرنده...تو...تو... تو بهوش اومدی؟ بیداری؟ حالت خوبه؟

چرا انقدر مضطربانه پشت سرهم، سوال می پرسیدی؟ یعنی انقدر نگرانش بود؟

فرزاد به سمت مهمانهای که کنار ماشین با نگرانی ایستاده بودند نگاهی انداخت،

فرزاد_به هوش اومد...به هوش اومد

و دوباره به سمت پرنده چرخید،

فرزاد_چت شد تو دختر، نصف جونم کردی که؟ و بوسه ای روی پیشانی‌ش نشانده.

مات و مبهوت نگاهش میکرد، چرا انقدر سخت بود باور چهره ی حمایتگرش...

فرزاد_با این حال باید بریم بیمارستان، می ترسم...می ترسم دوباره حالت بد شه

و سریع نشست و ماشین را روشن کرد،

هنوز چند متر نرفته بودند که بالاخره قفل زبانش باز شد،

پرنده_نگه دار

فرزاد_چی؟



پرنده می گم ننگه دار
چه سوز بدی داشت کلامش
فرزاد_اگه دوباره حالت بد شه چی؟
با صدای تیزی جیغ کشید،
پرنده ننگه دار
و سریع با ترمزی که کرد از ماشین بیرون پرید.
فرزاد هم به دنبالش پیاده شد و بازویش را گرفت،
فرزاد_کجا؟ چته تو؟
و مگر حق این را داشت که سرش فریاد بکشد؟
اینکه چطور دستش بالا رفت و سیلی محکمی به صورت فرزاد کوباند را خودش هم
نفهمید،
همانطور که دستش را روی جای سیلی پرنده گذاشته بود گفت:
فرزاد_پ...پرنده؟
پرنده دیگه سر من داد نزن
فرزاد_تو...تو چت شده آخه؟
پرنده هیچی...هیچیم نشده، فقط از دیدنت حالم بد میشه...می خوام بالا بیارم



فرزاد_تو می فهمی داری چی میگی؟ چیزی به سرت خورده؟
خوب می فهمید چه می گوید،
پرنده_آره به چیزی به سرم خورده که از شانس بد تو باعث شده خیلی چیزها یادم بیاد،
به وضوح پریدن رنگ صورتش را دید،
فرزاد_چ..چی؟ چی مثلاً یادت اومده؟
پوزخندی زد_یادم اومد دارم با یه قاتل میرم زیر یه سقف
دهانش باز ماند، و انگار که نفس نمی کشید،
پرنده_فهمیدم تموم این مدت تو می دونستی که من کسی رو نکشتم و صدات در نیومد
و بدتر، بهم تلقین کردی که یه قاتلم و طوری رفتار کردی که انگار داری بهم لطف می
کنی
فرزاد_پ...پرنده...من...من
پرنده_تو چی؟ حرفیم داری که بزنی؟
کف دستانش را به کتش کشید، همیشه مضطرب که می شد کف دستانش عرق می
کرد،



پرنده ازت بدم میاد....پشیمونم به خاطر موقعی که عاشقت بودم و هق هقش نگذاشت
ادامه دهد حرفهای گره شده در گلویش را....

چهره ی شوک زده ی فرزند حالش را به هم می زد،چطور فکرش را نکرده بود که
بالاخره یک روز همه چیز را می فهمد؟!

فرزند پ...پرنده....

پرنده خفه شو...دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم،نمی خوام دیگه ببینمت....گم شو از
زندگی من بیرون....فقط همینو ازت میخوام....گمشو...

خواست برود که فرزند صدایش زد

فرزند صبر کن،کجا داری می ری این وقت شب....من....من همه چیزو برات توضیح می
دم،

صورتش را نزدیک صورت فرزند آورد و با لحن هشدار گونه ای گفت:

پرنده نه توضیحتو می خوام،نه نگرانیو....

وای به حالت،وای به حالت فرزند اگه دنبالم بیای،

نگاهش را گرفت و رفت....

مرگ مهیار در ذهنش تکرار شد،



اشک هایش چکید،

و مرگ پرهام....

همه چیز جلوی چشمانش صحنه به صحنه تکرار می شد،

لحظه ای که فرزند دستش را گرفته بود و بازور از خانه بیرون برده بودش،

چهره ی ترسیده پسر همسایه که او را با دستهای خونی دیده بود،

هق زد،

به پشت سرش نگاه کرد، فرزند ایستاده بود، مات...بی حرکت....و فقط مسیر رفتنش را

نگاه می کرد،

حتی حالش از نگاه های او هم به هم می خورد،

خم شد، کفش هایش را در آورد و دامنش را در دستانش جمع کرد و دوید....

حرفهای روانپزشکش در گوشش تکرار می شد،

_از اونجایی که سیستم روانی این خانم شدیداً نسبت به استرس واکنش نشون می ده

دچار یه نوع فراموشی مقطعی شده،



ممکنه یه روز دیگه، یه سال دیگه، ده سال دیگه حافظش رو بدست بیاره، ممکنم هست
تا اخر عمر چیزی یادش نیاد

(یه نکته ی داخل پرانتز: به این نوع فراموشی، فراموشی تجزیه ای می گن، که به علت
استرس بالا به وجود میاد) .

در خانه را باز کرد، و سوار ماشین شد، سوییچش را چرخاند، و سرش را بالا آورد که
حرکت کند،

چه میدید؟

دختری با لباس عروس؟

و زیادی شبیه پرند نبود؟!

پوزخندی زد،

همان یک بار که در مستی توهم زده بود برای هفت نسل آن طرفترش بس بود،



سری تکان داد و کمی جلوتر رفت،

چشمهایش خیره ماند،

نه...! این پرند بود، خود خودش ...؛

پیاده شد و به سمتش رفت

آری خودش بود، همان که زندگیش را برده بود

"مگر چمدانت

چقدر بود

که تمام زندگی ام را

با خود بردی....؟"

چشمان اشکیش را در نگاه کوهیار دوخت، چقدر دلش تنگ شده بود برای این مرد ولی

حیف که.....



کوهیار_پرندم؟

یعنی باید باور می کرد آمدنش را؟!!

محکم در آغوشش کشید،

با فشار ناتوان دستهای پرند فاصله گرفت،

و انگار که تازه حواسش سر جا بیاید،نگاهی به لباس عروسش کرد...

به یکبار قدمی به عقب برداشت،

این ممکن نبود، پرند و این لباس عروس و این چشمهای به اشک نشسته؟!!

کوهیار_پ...پرند...تو؟ این لباس؟

چه فرقی برای او می کرد؟ مگر مارال برایش بس نبود؟

ناخواسته تمام سردیش را در کلامش ریخت،



اوهم یک دختر بود، با تمام حسادت‌ها و حساسیتهای دخترانه اش.... و اصلا مگر برای خیانت بخششی هم بود؟

پرنده فرقی هم داره؟

فرق نداشت؟! با چیزی که می دید از همین الان مرگ خودش را لمس کرده بود؛ روی زمین زانو زده، و بغضش به جایی نزدیک چشمانش رسید، و چرا حس میکرد کمرش خمیده شده!

پرنده باید باهات حرف بزنم، چیزی هست که باید بدونی.... فقط برای همین اومدم، اینکه چطور در برابر خواستن این مرد مقاومت می کرد را خودش هم نمی فهمید؛

بی توجه به حرفی که زده بود مبهوت لحنش بود، پرنده بود این همه سردی؟

چشمش به حلقه ی درون دستش افتاد

و بالا رفت تا سادگی چهره ی آرایش شده اش....

و مگر در خیالهایش قرار نشده بود که این عروس او باشد؟

کوهیار... پرنده تو... تو چی کار کردی؟

ایستاد، و دستش را قاب گرفت دور صورتش

چرا این کارو کردی؟ چرا پرنده؟



کوهیار_ تو مال من بودی، مال من،

پوز خند غمگینی زد، از خدایش یود ولی نکند یادش رفته بود که چه کرده بود؟

پرند_ من نه... مارال،... نکنه دوباره مستی؟

تور وصل شده به موهایش را در دست گرفت و بوید، کاش خلاص می شد از کابوس
تمام نشدنی آن شب نحس...

کوهیار_ من فکر کردم اون تویی، نفهمیدم پرند... نفهمیدم،

کاش می مردم ولی اون اتفاق نمی افتاد،

باید باور می کرد؟

کوهیار_ من از اون روز هیچ وقت مارالو ندیدم،

بازوهایش را در دست گرفت، و با بغض بم صدایش گفت،

کوهیار_ پرند تو چی کار کردی؟ با من؟ با خودت؟



ضربه ای به سینه اش کوبید،

پرنده کاری که کردم بهتر از خیانت تو بود؟ من التماس کردم، گریه کردم، جیغ زدم... اما تو...

و چرا فکر می کرد با این مشت های ظریف پشت سرهمش می تواند کوه جلویش را تکان دهد؟!

کوهیار مشتهایش را در دست گرفت و با اشک بوسیدشان،

کوهیار_کاش به توان اشتباهم منو میکشتی ولی نمی رفتی،

کاش می دونستی تو نبودنت چی کشیدم

هر روز هزار بار مردم و زنده شدم

دستهایش را بیرون کشید و فاصله گرفت،

پرنده_دروغ می گی، تو بودی که ترکم کردی،

تو... و اشک صورتش را قاب گرفت

و یعنی می شد دوباره دل شکسته اش را ترمیم کرد؟

نشست، درمانده... مثل مادری که کودکش را در شلوغی خیابان گم می کند؛ کاش میشد

کمی سرش را روی چین دامنش بگذارد، بی فکر نداشتنش



تور لباسش را در مشت فشرد و بویید ...

"حالا

شب

بدون تو

چگونه تمام می شود ..."

دلگیر بود، از خودش، از فرزند، از کوهیار ...

از کوهیاری که رهایش کرده بود،

از کوهیاری که اغوشش بوی زنی دیگر را می داد.

ولی نفسش بند بود به نفسش ...

شاید احمقانه ترین حسی که داشت همین بود ولی او کوهیارش بود ... مردی که وجب

به وجب خوابهایش زندگی می کرد.

گوشه به گوشه ی دلش پرسه می زد.

و مگر می توانست این مرد را نخواهد؟!



ناخواسته دستش روی سر او نوازش شد،
و انگار که تمام دلش بوی باران گرفت، بوی نم....
بوی کاهگل نم زده ی کوچه باغ ها....

کوهیار سرش را بلند کرد و با چشمان شبنم زده اش غرق شد در نگاه دختری که دلش
مثل کاسه آب پشت سر مسافر پاک بود و پر از حس برگشتن.....
دستش را نرم بوسید و پرند معصومش چرا این همه درد به جان خریده بود.....
سیبک گلپوش از بالای استخوان برجسته ی گردنش بالا و پایین شد، و کاش پرندش
پشیمانی اش را می دید.

پرند_ باید باهات حرف بزنم.

آرزویش این بود، شنیدن صدای او...

کوهیار_ سراپا گوشم بانووو

بغضش را به ته گلپوش کشید.

کوهیار_ بریم تو؟



باغ بی برگی/الهام جنت

با حرکت سر قبول کرد.

خواست بلند شود ولی پاهایش درد میکرد از پابرهنه راه رفتن...

کوهیار_ کفش نپوشیدی؟

و یکباره تور دامنش را کنار زد

امان از این دختر پابرهنه

زیر پایش را گرفت و در آغوشش کشید و مگر کسی می توانست بگوید این دختر مال او نیست؟

روی مبل نشاندش و با دستمال نم زده ای کف پاهایش کشید.

پرند هرچه تقلا کرد که مانعش شود ولی مگر حرف روی حرف کوهیار می امد؟

بی مقدمه شروع کرد، بی هیچ پس و پیشی....



گفت از مهیار مهربانش...از رفتن پر بغضش...از تاوان بدون معطلی پرهام....
که شرمنده بود حتی از تکرار نامش.

از فرزاد، مردی که هم پناه بود و هم بی پناهِش کرده بود. مردی که نخواسته بود ولی نه فقط زندگی پرهام که زندگی خود او را هم گرفته بود.

از سفیدی پیراهن عروسی که قرار بود تا سیاهی همیشگی بکشاندش.

از خودش...از مرگی که در گلویش گیر کرده بود و نه پایین می رفت و نه به لبش می رسید

و گفت از او...از کوهیاری که روبرویش مات زده فقط می شنید...و انگار که زبانش به سقف دهانش خشک شده باشد.

حتی پلک هم نمی زد. چه می شنید؟ الان باید چه می کرد؟ مطمئنا باید خوشحال می شد از اینکه پرندش بی گناه بود. ولی تجسم مهیار بی گناهِش چه؟ با او چه می کرد؟

سرش را در دستانش گرفت و فشرد، حس انفجار داشت

نگاهی به پرند غم زده اش انداخت...به عروس زیبایی که در هاله ای از اشک و بغض بی پناه رها شده بود....

لبخندی زد، به معصومیت دست نخورده ی دختری که برایش جبران همه چیز بود.



اشکی که گوشه ی چشمش را به بازی گرفته بود را پاک کرد و دستان پرند را در دست گرفت.

_بانوووو.....

مکشی کرد،

-مهیارم رفت، مهگل هم همینطور و مادر و پدرم که زندگیم بودن.
تو نرو... تو نرو پرند... داغ تو به دلم نذار... من به اندازه ی کافی داغ دیدم...
این مردو ببخش... که تموم داشتش تویی...
تو پرند...

ته دلش نسیمی وزید، مثل وزش باد از میان شقایق های کوهی....

و مثل خنک های گاه به گاه تابستان

و مگر خودش جز او کسی را داشت؟ جز مردی بارانی اش....



فصل آخر:

حوله ی پیچیده شده دور موهای نم دارش را باز کرد، و به سمت پنجره رفت،
خنکی هوای آبان ماه را دوست داشت،
حسی شبیه یک آب تنی کودکانه.....

لبخندی به لبش نشست، از سروصدای بیرون اتاق معلوم بود که دوباره چه خبر است،

_ماااااان.....ماااااان

لبخندش عمق بیشتری گرفت،

در باز شد و دوباره همان سکانس همیشگی....

_ماااااان....

پشت پاهایش مخفی شد و سر کوچکش را کج کرد به طرف بیرون...



اخمهایش را ساختگی در هم کشید،
پرنده مهیار دوباره؟...چند بار بگم انقدر تو این پله ها ندو، تا یه بلایی سرخودت
نیاری دست بردار نیستی
مهیار_تقصیر من نیست که...بابایی دنبالم کرد
امان از دست این مرد، هرچه نصیحتش می کرد، مگر فایده ای هم داشت؟!
حلال زاده هم بود، اسمش که می آمد سروکله اش پیدا می شد،
مهیار هول زده خودش را به گمان کودکانه اش پشت پرند مخفی کرد،
کوهیار_کجا رفتی پدر سوخته؟
نگاهی به اخم های ساختگی پرند انداخت،
چشمکی زد و در یک حرکت مهیار را گرفت و روی شانه اش گذاشت.
از این حرکت های کوهیار می ترسید، دست خودش نبود،
پرنده_کوهیار بذارش پایین
و مگر از لابه لای صدای جیغ و خنده ی مهیار صدایش به گوشش می رسید؟
پرنده_کووووهیار



مهیار را روی زمین گذاشت و ضربه ای به باسنش زد،
کوهیار_بدو برو ببینم وروجک،بدو تا نیومدم سراغت.....مسواکتو که زدی بدو برو بخواب
و با نگاهش فرار کودکانه اش را دنبال کرد،
پرند_چند بار بگم اینطوری بلندش نکن،خدایی نکرده یه بلایی سرش بیاد چی؟
لبخندی به نگرانی مادرانه اش،و چقدر مادر بودن به پرندش می آمد.
دستش را به نشان تسلیم روی چشمش گذاشت،
کوهیار_چشم مامان بد اخلاق،تسلیم
سرتقانه جواب داد،
پرند_ نه دیگه فایده نداره نمی تونم تسلیم شدنتو قبول کنم
عاشق همین حاضر جوابی هایش بود،
کوهیار_خانم ،حاضر جوابی تاوان داره ها
لبخندی زد،از همان لبخندهای اناری اش...
و چرا هنوز قندهای ته دلش آب می شد با لبخندهای این دختر؟!!



"خبر داری

که شهری

روی لبخند تو

شاعر شد؟

چرا اینگونه

کافرگونه

بی رحمانه

میخندی"

چانه اش را گرفت و لبش را نرم بوسید،

و چه دلبرانه ها که نداشت شکوفه گیلان گونه هایش....

نگاهی به موهای خیسش انداخت،

کاش می توانست این عادت را از سرش بیندازد،



انگار که سطل آب یخی رویش بریزند، کلافه از پرند جداشد و به سمتش چرخید،

مهیار_دوباره داری چی کار می کنی؟

همیشه سر بزنگاه می رسید این بچه،

پوفی کشید،

کوهیار_صدبار نگفتم در بزن

نگاهی به پرند انداخت که پشتش را کرده بود که خنده اش را مهیار نبیند،

مهیار_بله ولی در باز بود خب...

راست می گفت، نزدیکش شد، چشمانش را ریز کرد و در چشمانش خیره شد،

کوهیار_خب حالا امرتون؟

مهیار سریع خودش را روی تخت پرت کرد و دست و پایش را از هم باز کرد که تا می

تواند فضای تخت را اشغال کند، و چشمهایش را روی هم فشرد،



کوهیار_عه عه.نگاه کن اینو....

و نگاهی به پرند انداخت،

پرند_آقامهیار ما باهم صحبت نکرده بودیم؟

بدون آنکه چشمانش را باز کند، سرش را به نشان جواب مثبت پایین آورد،

پرند_قرارمون چی بود؟

مهیار_اینکه تو اتاق خودم بخوابم

پرند_پس الان شما اینجا چی کار می کنی؟

چشمانش را باز کرد و یکباره به آغوش پرند دوید،

مهیار_فقط امشب، توروخدا

مگر می توانست دلش نرم نشود؟

نگاهی به کوهیار انداخت،

از کلافگی اش خنده اش گرفت،

با اشاره راضی اش کرد که بماند،

پرند_به شرطی که قول بدی بار آخرت باشه

مهیار_قول قول قول



و سریع روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست،
پتو را تا روی شمشک بالا آورد و کنارش دراز کشید،
انگشتش را نوازش گونه روی مژه های پیچ و تاب خورده ی خرمایش کشید،
با نفس های کوهیار در کنار گردنش، لبخند زد و کمی به سمتش متمایل شد،
پرنده هرچی بزرگتر می شه بیشتر شبیه مهیار میشه
لبخند غمگینی زد،
انگشتش را جفت انگشت پرنده گذاشت و تا روی بازویش کشید،
کوهیار_آره بخصوص چشماش
پرنده_کوهیار؟
جایی نزدیک گوشواره اش را بوسید،
کوهیار_جانم؟

آخر این ماه سالگرد فوت مهیار ومامانت ایناس
با غمی که هیچ وقت تمامی نداشت سرش را تکان داد،
کوهیار_اوهوم



پرند_سالگرد پرهام هم هست،

خوب میدانست چقدر دلش می خواهد برای او هم مراسمی بگیرد، دل پرندش را می شناخت، همه ی زیرو بمش را....

در این شش سال بارها دیده بود اشکهای یواشکی اش را....

حتی برای فرزند هم گاهی بی تاب می شد و میدانست از وقتی که فرزند خودش را معرفی کرده بود کمی دلش رحم آمده است و دورادور از خاله اش سراغی از او می گیرد و شاید بهتر بود این کینه ی مردانه را کنار بگذارد و یکبار پرند را به ملاقاتش ببرد....

دستی روی موهای نم دارش کشید،

کوهیار_می دونم، برای اونم سالگرد می گیریم

به سمتش چرخید و در نور کم اتاق زل زد در ستاره چین چشمه‌هایش

پرند_تو ناراحت نمی شی؟

کوهیار_من هیچ وقت ازش نمی گذرم ولی تو حسابت جداست، برادرته....هرکاری که

میدونی درست انجام بده

لبخند تشکر آمیزی زد،



پرند_می خوام مامان مریم رو هم بیارم واسه سالگردش
کوهیار_اون مگه چیزی هم یادش میاد؟
پرند_امروز به خانه سالمندان زنگ زدم،میگن حالش خوب نیست،
کوهیار میگن چند شبه اسم مامانم پرستو و بابا عماد رو میاره....
اشکش چکید،

پرند_میخوام بیارم پرهام و ببینه که اگه رفت.....
ودیگر حرفش را ادامه نداد

این دختر هنوز هم دوستشان داشت،پرند بود دیگر....

از نفس های کش دار مهیار معلوم بود که خوابش عمیق شده است،با آنکه همیشه
دست و پایشان را می بست ولی خوبی اش این بود که چشمهایش را نبسته خوابش می
برد،

کوهیار_خوابش برد

پرند_اوهوم



سرجایش نشست و به دنبال خودش پرند را هم نشاند،

پرند_چی شد؟

دلش هوای دونفرانه هایشان را داشت....

موهایش را در دست گرفت و شروع به بافتنشان کرد،

"من و موهایت

اوج حسادت دو عاشقیم!

نمی خواهد بینمت...

می بافمش!"

آرام زیر گوشش زمزمه کرد،



کوهیار_ تو بهترین اتفاق زندگی می بانو، عاشقتم دختر بهار....

و بوسه ی زد روی موهای بافته شده اش،

"من تورا زور نکردم

که کنارم باشی..."

فقط از رفتنت

این مرد کمی می میرد"

بوسه ای روی دستان مردانه اش زد،

این مرد برایش به اندازه ی همه ی نداشته هایش بود....

"پایان"

شهریور ۹۵

<https://telegram.me/ejdbaghebibargi>

آیدی تلگرام: [@Ejanat](https://t.me/Ejanat)

elham.janat@gmail.com